

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بوسه‌ی فرشته‌ها

نویسنده: مسلم شوبکلائی

بوسه‌ی فرشته‌ها

مسلم شوبکالائی

صفحه آرا: مسلم خسروی

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۹۳

قیمت:

شمارگان:

شابک:

نشانی:

پایگاه اینترنتی: <http://shobkalayi.blogfa.com>

... به یاد دست‌های ترک‌خورده‌ی مادرم!

به طرف ماشین که می‌دویدم می‌شد برق خوشی رو توی صورت خاله دید. من و خاله‌ی همیشه خوشم. وای! چه عالمی داشتیم. دوست-داشتنی‌ترین خاله‌ی دنیا. خاله‌م بیست‌ویک سالش بود و حال‌احال‌ها قصد ازدواج نداشت. دست‌هاش رو که به سمتم تکیه می‌داد با اون لبخند گیراش انگار دلش می‌خواست همه‌ی غصه‌ها و خستگی‌ها رو از دلم بیره. در ماشین که باز شد با ذوق سلام کردم.
- سلام خاله.

خاله، سرخی لباش رو روی صورتم گذاشت و انگار که یادش رفته باشه، سریع با کف دستش قرمزی لپم رو پاک کرد. کار همیشه‌ش بود. موهای مشکی خاله که از زیر شال بیرون زده بود، مثل موج سیاهی توی تاریکی شب، دل رو جادو می‌کرد. هر وقت رقص موهاش توی باد رو می‌دیدم از خودم می‌پرسیدم:

- پس، چرا خانم معلم موهاش رو اینجور آویزون نمی‌کنه؟!

موهای بلوند بلند خانم معلم زیبایی آبشاری رو داشتند که با چهره‌ی جذاب خانم معرکه می‌شد، ولی تا اون موقع ندیده بودم موهایش رو از روسری بیرون بده.

توی همین حال و هوا بودم که خاله با حرکتی که نفرت توش موج می‌زد، مقنعه رو از سرم برداشت و روی صندلی عقب انداخت.

- عسلم خفه شد توی این لباس! بذار موهاش یه کم هوا بخوره. خُب امروز چی کار کردی؟ درس‌ها خوب بود؟

موهای مشکی‌رنگم رو با دست عقب زدم. باد خنک صورتم رو نوازش می‌داد و تا منغذهای پوستم می‌رسید. مانتو رو هم درآوردم.

- البته، خوبی لباس مدرسه اینه که زیر آفتاب برنزه نمی‌شی. بین گلم چه پوستای نازی داره!

- خاله! امروز نمره‌ی درس دینی مون رو دادن. بیست شدم. وای! خاله نمی‌دوننی چه حالی داشتم، وقتی خانم اسمم رو صدا زد:

« عسل اسکندری تونسته توی امتحان دیروز بهترین نمره رو بیاره.»

بعدشتم رفتم جلو و خانم معلم یه بوس ازم گرفت.

- فقط همین؟!!

- همین که نه! یه کتاب هم بهم جایزه داد. کتاب داستانه. ببین!

خاله در حالی که داشت با پنجه‌های کشیده و لاک‌زده‌اش روی

فرمون ماشین ضرب می‌زد، پرسید:

- خوب اسمش چیه؟

- اسمش؟ «مامان! چادرم رو بده!» این جایزه هم خوبه ولی بوسش

بامزه‌تر بود.

- آبدار بود؟

- نه! صورتم رو خیس هم نکرد.

اونوقت‌ها نمی‌فهمیدم بوسه‌ی آبدار یعنی چی. فکر می‌کردم بوسه‌ایه که آب دهن طرف ازش سرازیر بشه. اما این خطای کودکانه‌ی من نبود. بعضی بزرگ‌ترها رو دیدم که وقتی از بچه بوس می‌خوان منظورشون همینه. ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بوسه‌ی خانم معلم آبدار بود. هنوز گرمی بوسه‌ی خانم معلم رو حس می‌کنم. ساده بگم بوسه‌ای که با همه‌ی وجود باشه، با جون و دل باشه، بوسه‌ی آبداره؛ بوسه‌ای که روح داشته باشه، گرما داشته باشه. نه، هرچی بگم تعریف واقعی بوسه‌ی آبدار نیست، جز اینکه بگم بوسه‌ای که یاد خدا توش باشه، بوسه‌ی خدا بوسه‌ی آبداره.

اون روز دو تا بوسه رو از دو نفر که خیلی دوششون داشتم، با هم مزوزه کردم. یکی راست و یکی چپ. هر دو تاشون رو دوست داشتم. الان اگه ازم بپرسی، خیلی سخته بگم کدومشون رو بیشتر دوست دارم. توی اون عالم کودکی که اصلن نمی‌شد. وقتی ازم می‌پرسیدن، انگشت وسطی دو تا دستم رو کنار هم میداشتم و بلند می‌گفتم:

- یه اندازه.

باورم بود که انگشت‌ها با هم فرقی ندارن، اما یادم رفته بود که یکی انگشت سمت راسته و یکی انگشت سمت چپ.

دویدم طرف آشپزخونه. بوی خورشفت قورمه سبزی آدمو مست می‌کرد. یه قطره‌ی اشک، که روی گونه مامان سُر می‌خورد، رسید به انگشت بابا که درست گذاشته بود جلوی اون قطره. بعدش اون قطره آروم نشست روی انگشت بابا. بابا انگشتش رو بالا برد و گذاشتش رو لب‌های خودش. انگار نمی‌خواست حتی یه قطره از اشک‌های مامان روی زمین بریزه. از دیدن اشک‌های مامان دلم هُرّی ریخت، اما لبخند بابا چشم‌هام رو دوره گردوند تا به دست مامان رسیدم. پیازهای توی دستش رو که دیدم خندم گرفت.

کتاب داستانی که خانم معلم بهم جایزه داده بود رو روی پیشخون گذاشتم و آروم روی صندلی نشستم.

– مامان! چرا باید سر نماز چادر سر کنیم؟

- آخه می‌خوایم بریم با خدا صحبت کنیم. وقتی می‌خوای دیدن کسی بری که خیلی برات عزیزه، باید بهش احترام بذاری و لباس مهمونی بپوشی.

- خدا مگه مینا رو وقتی لخته نمی‌بینه؟ پس، چرا مامان مینا برای نمازش چادر گل‌دار می‌خره؟

- مینا کیه؟

- اینه دیگه. دخترِ توی کتابِ داستاتم. تازه‌شم تو رو الان که تاپ و دامن کوتاه پوشیدی خدا می‌بینه اما وقتی می‌خوای بری نماز چادر سر می‌کنی؟ چرا؟!

- خوب. راستش ...

- اصلن چادر که لباس مهمونیت نیست. آرایش‌ها ت رو هم که موقع نماز پاک می‌کنی. این دیگه چه جور مهمونی‌ایه؟! اگه این جوری باشه ...

مامان کم‌کم داشت از سوالاتم کلافه می‌شد. انگار حرفام تمومی نداشت. الان که فکرش رو می‌کنم حس می‌کنم مامان به دته‌پته افتاده بود. زیرچشمی به بابام نگاه می‌کرد که به دادش برسه که خدا به دادش رسید و صدای زنگ تلفن حرفامو قطع کرد:

- بله؟

- سپیده! معلومه کجایی؟

- سلام. حالا! کجایی؟

- پاسگاه؟! یعنی چی؟ اونجا چی کار می‌کنی؟

- کی می‌خوای درست بشی دختر؟

- آره، علی هم خونه است. باشه میایم. از دست تو!

مامان تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت گوشی رو پرت کرد روی میز.
خاله سپیده همش مامانمو حرص می داد.
- چی شده خانم؟
- هیچی سپیده باز دسته گل به آب داده.
- این دفعه چی کار کرده؟
- میگه زدم زیر گوش یه برادر!
- واسه چی؟
- واسه چیش رو باید از خودش پرسید. حالا حاضر شو بریم ببینم
چه خاکی می تونم توی سرم بریزم.
- مامان! من هم حاضر شم بریم خاک بریزیم!
- چی میگی تو؟ نه، توی خونه بمون زودی برمی گردیم. سفارش
نکنم! دست به چیزای خطرناک نزن. به لادن خانم هم سفارش می کنم
حواسش به خونمون باشه.

داشتم به تصویر مامان مینا نگاه می‌کردم. چقدر شبیه خانم معلم بود؛ همون جور مهربون ولی جدی، همون جور چشماش برق می‌زد، همون نگاه معصومانه. یهو چهره‌ی نامزدش امیر جلو چشم او آمد. ریش داشت این هوا! یادمه یه روز خاله اونو دم در مدرسه دید. وقتی بهش گفتم این آقا نامزد خانم معلمه، گفت:

- به! چه خوش تیپه! حیف که اون ریش‌ها از رنگ و رو انداختنش.
بعدهش زیر لب غرولند کرد:

- جناب برادر! بلایی به سرت بیارم.

برادر؟ یعنی خاله زده زیر گوش آقامیر؟! اون که دایی من نیست. من که اصلن دایی ندارم!

صدای قیج‌قیج کلید که توی در چرخید، سرم رو از روی کتاب برداشتم، از جام بلند شدم و مثل بچه مدرسه‌ای مؤدب به همه سلام کردم. مامان که اعصابش خورد بود، جواب نداد. بابا هم خسته و کوفته

یه «س» زیر لب گفت. فکر کنم جواب سلامم بود. اما خاله‌سپیده انگار که از پیک‌نیک برگشته باشه، دستم رو گرفت و خودش رو تلیپی انداخت روی کاناپه. دستش رو گذاشت زیر صورتم. تا خواست بوسم کنه سرم رو کشیدم عقب. نمی‌خواستم دوباره رنگی بشم. مامان با لباس خونه از اتاق خواب بیرون اومد. با چشمک به خاله آماده‌باش دادم.

- آخه دختر! تو به اینا چی کار داری؟

- من کاریشون ندارم. اینا به من کار دارن.

- حُب یعنی هر کی یه کلمه حرف بهت بزنه باید بکشی زیر گوشش.

- هر کی توی کاری که بهش مربوط نیست فضولی کنه، آره. اومده

جلو می‌گه: خانم روسریت رو بکش جلو، موهات رو بده تو. یکی نیست

بهش بگه آخه دیوونه اینو بکشم جلو که موهام از پشت می‌زنه بیرون.

- نمی‌شد بگی باشه و یه دست الکی هم به روسریت بکشی؟

- من گفتم باشه، اما اون ول‌کن نبود. گیر داده بود عجیب. منم قاطی

کردم خوابوندم در گوشش. داد زدم: حیا کن! چرا به دختر مردم نگاه

می‌کنی که بعدش گیر بدی؟ چشاتو ببند.

- نیشتمو ببند. برو توی اتاق.

مامان این رو بهم گفت تا دق دلش رو سر من خالی کرده باشه.

- مامان خانم! چرا سر دخترم داد می‌زنی؟ اصلن حقشون بود.

سپیده‌جان! کار خوبی کردی. جواب فضولای بی‌تریتو باید اینجوری داد.

من که داشتم در اتاقم رو می‌بستم، به این فکر می‌کردم که بالاخره

حق با خاله بود یا با برادر؟ خانم معلم می‌گفت:

- حجاب فقط مال زنها نیست. مردا هم باید مواظب نگاهشون باشن
وگرنه به گناه می‌افتن.
خیلی با حاله که نگاه رو به هم بزنی میشه گناه! اما من که می‌دونستم
خاله‌م اهل این حرفا نیست. اون دوست داشت راحت باشه و هر فرمی
دلش خواست بپوشه.

آروم دستم رو از زیر صورت خاله بیرون کشیدم. معمولن توی بغل هم می‌خوابیدیم. دیشب نمی‌دونم چش بود که گیر داد به دستم. می‌گفت دست‌هات بهم آرامش میده. رو تخت نشستم. ساعت نه صبح بود.

- تنبل بانو! نمی‌خوای بلند شی؟ ببین مامان منو به کی سپرده؟

دستم هنوز از خواب بیدار نشده بود! دستم رو تکون دادم و خون توی دست کرخت شده شروع به حرکت کرد، انگار اونو از توی برف‌ها درش بیاری و بگیریش زیر دوش آبگرم. حس قشنگی بهم دست داد.

- آخه خاله! این دست بهت آرامش می‌ده؟

آرامش! واژه‌ای که تا الان - که بیست و پنج سالم تموم شده - هنوز دنبالشم. هنوز کامل درکش نکردم. همه دنبال آرامشن؛ یکی توی صورت کوچولوی نوزادی که برای مادرش بال‌بال میزنه، یکی توی دست‌های دختری که هنوز سادگی و پاکی معصومانه‌ی کودکی توی دستاش موج

می‌زنه، یکی توی لبخند مردی که براش آواز عشق می‌خونه اگرچه توی دلش به هوس با او بودن فکر کنه، یکی توی نازکشیدن شوهرش، یکی توی ناز کردن همسرش، و یکی هم توی سجده‌ی نیمه‌شب.

آرامش من! تو کی هستی؟ تا کی باید دنبالت بگردم؟ کی می‌آی تا با جملاتت دریای دلم رو به تلاطم بکشی تا با صدای موج‌ها که به صخره می‌خوره احساس کنم وجود دارم، و با جمالت محو کنی، به بازی بگیری هر چه دریایی بودن دل رو، تا باور کنم با وجودت من نیستم، همه‌ش تویی.

اتاق من و خاله با یه در از وسط به هم وصل می‌شد. در اتاق رو بی‌سروصدا باز کردم. کتابخانه کوچیکم با کتاب‌های رنگی خواب بودن. فقط کتاب آخریه که روی میز باز گذاشته بودمش یواشکی بهم چشمک زد. حس می‌کردم مینا با دامن چین‌چینش داره می‌چرخه و گردی دامن توی موج باد دایره می‌زنه. نگاهش پر از عشوه بود و دعوت می‌کرد تا امروز دیگه کتاب رو تا آخرش بخونم:

- مامان مینا با دست مهربونش موهای دخترک زیباش رو داخل روسری گذاشت و گفت: عزیزکم! از این به بعد باید موهات رو جلوی نامحرم بپوشونی.

دستم رو بالا بردم:

- خانم! اجازه! نامحرم یعنی چی؟

- عزیزم! نامحرم تو، هر مردیه که خدای مهربون دوست نداره

موهات رو ببینه یا پوست بدنت رو لمس کنه.

- خانم! بابام با خاله‌م نامحرمه؟

- آره ... نامحرمه.

دیگه داشتم گیج می‌زدم. اگر اینجوریه پس چرا بابا به خاله دست
میده، موهاش رو می‌بینه. وای! حتی یه بار دیدم ... خدا مرگم بده! توی
دنیای خودم نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره دورو برم می‌افته. فقط می-
دونستم این کارا غیر عادیه. مورمورم می‌شد.

کتاب رو ورق زدم. صفحه بعد مینا همین رو از مادرش پرسیده بود:

- مامان! نامحرم کیه؟

مامانش جواب داد:

- قربونت برم! نامحرم تو، هر مردیه که اگه موهاش رو بهش نشون
بدی یا اجازه بدی دستش به دست بخوره خدا میندازد توی آتیش
جهنم.

آه! مامان مینا چقدر خشنه!

عسل ده ساله می‌تونست جذابیت تعریف اولی رو درک کنه ولی
عسل بیست و پنج ساله باور داره که تعریف دوم حق مطلب رو ادا می-
کنه؛ خصوصن وقتی تصویرای زندگیم رو بازسازی می‌کنم، بعد اون
چیزهایی که دیدم و ...

دل من! بگذار زمزمه کنم شعرت را:

سپیده! تو دوست‌داشتنی هستی و طلوعت دوست‌داشتنی‌تر

پس چرا مرا به تابلوی غروبت مهمان کرده‌ای؟

دل من گرفت از غربت و تنهایی

بگذار دست‌کم چهره‌ات همدمم شود

به یکباره تنم لرزید

کلثوپاترای من! چرا تصویر خط‌خطی‌ات را نشانم می‌دهی؟

اگر باور کنم که تو را از موهایت بر چوبی از آتش آویزان کرده‌اند،

درکت خواهم کرد که چرا با ناخن به صورتت چنگ می‌زنی.
بهتر است راضی شوم در کف دستت میخ آتش فرو کنند،
شاید صورتت همچنان زیبا بماند.
اما چگونه ضجه زدن را تحمل کنم!؟

خانم معلم خاک‌های چادر سیاهش رو محکم تکون داد. زیر لب چیزی می‌خوند؛ شاید وردی که بشه باهاش خوشبختی رو تور کرد. آقاامیر که با ریش پروفیسوری حسابی خوش تیپ کرده بود، با هیبت مردونه و صدای کلفتش پشت سر هم دستوراش رو داد و با سرعت رفت. صدایش توی گوشم زینگ‌زینگ می‌زد:

- دیگه نیستم بری اداره با مردای غریبه خوش و بش کنی ها! این همه بهت گفتم من غیرتی هستم. چادرت رو ببند. خونه که نیست، خیابونه ...

نمی‌دونم خانم معلم از رفتنش خوشحال شد یا ناراحت؟ نمی‌دونم قطره اشکی که روی صورت گل‌گلیش سُر می‌خورد از دوری یار بود یا از دورویی یار. فقط می‌دونستم اون لحظه انگشت شوهرش نبود که قطره‌ی اشکش رو بگیره و نذاره بریزه روی زمین. قطره‌ی اشک از روی پوست صورتش که از زیبایی برق می‌زد سرازیر شد و کف خاکی

خیابون رو خیس کرد. خانم معلم همین که چشمش به من افتاد، سریع خودش رو جمع و جور کرد، اشک‌هاش رو با گوشه‌ی چادر پاک کرد، لبخندی زد، دستم رو گرفت توی دستش و جلوم نشست. مثل مامانا رفتار می‌کرد. دستم رو چسبوند به لب‌هاش و آروم گفت:

- اومدی عزیزم؟ خاله‌ت کجا رفت؟ چرا وانایستاد ببینمش؟
می‌دونستم خالم چشم نداره خانم معلم رو ببینه ولی به روی خودم نیاوردم:

- رفته پارتی. تولد یکی از دوستاشه. منم که خوشم نمیاد برم. تازه شم خاله خودش بهم گفته اونجا جای من نیست.
هر وقت تنها می‌موندم زحمت نگهداریم میفتاد گردن خانم معلم. دست توی دست خانم معلم به طرف خونه‌ش راه افتادیم و نگام از قطره‌ی اشک روی خاک فاصله می‌گرفت.

پیشونی بلندش رو صاف کرده بود تا رزمنده‌ی پشت سریش پیشونی‌بند قرمزی رو که روش نوشته بود «یا زهرا» براش ببندد. هر دو تا لبخند می‌زدن.

چشمم رو که از رو قاب هفتم برداشتم دیگه حوصله نکردم بقیه رو نگاه کنم. فقط شمردم. شونزده تا عکس جبهه و شهدا توی اتاق بود با یه عکس بزرگ از داداش شهیدش که دورشو با حلقه‌ی گل تزیین کرده بود. یاد عکس‌های اتاق خواب خاله‌م افتادم. از خودم خجالت می‌کشیدم. خانم معلم با سینی شربت وارد شد. با لباس خونه محشر شده بود. مثل یه غنچه‌ی تازه رسیده با گلبرگ‌های نازش دل رو به بند می‌کشید. موهای بلند و آویزون غنچه خانم تا ساق گل می‌رسید. توری پایین دامنش که روی زمین کشیده می‌شد، تاروپود فرش زیر پاش را به بازی می‌گرفت. گل سر زیبای وسط موهایش، سینه‌ریز دور گردنش، پاپیون پارچه‌ای روی بند دامنش، لباس حریر تنش، همه و همه، سعی می‌کردن

بهم بفهمونن زیبایی خانم مدیون اونهاست اما راستش زیبایی خانم توی فامیلا و آشناهام تک بود. یه حوری، با کمال سادگی در لباسی از حریر می‌درخشید. یک‌دهم زیبایی خانم معلم رو نه من داشتم، نه خاله و نه مامان، اما نمی‌داشت زیباییش رو مردای غریبه ببینن.

بوسم کرد و کنارم نشست:

- عسلم چطوره؟

- خانم! چرا آقامیر یه دفعه تیپ زده بود؟ کجا می‌خواست بره که

اینجوری به موهاش ژل مالید، ریشش رو ردیف کرد و ...

- می‌خواست بره پارتنی.

داشتم شاخ درمی‌آوردم:

- پارتنی؟! مگه آقامیرم اینجور جاها میره؟

- آره اما نه برای تفریح.

- پس برای چی؟

- یه جورایی کارشه. میره از یه چیزایی سر در بیاره.

- از چی؟

- حالا!

فهمیدم که دیگه نباید ادامه بدم.

- خانم! از آقامیر خوشت میاد؟

- شیطون شدی ها!

- دوسش داری؟

خندید. نمک لبخندش رو با شیرینی شربت یه جا مزمزه کردم. و

دست کشیدم رو لبام و گفتم:

- به نظر من که خیلی بد اخلاقه.

- نه دیگه خیلی. یه کم بداخلاقه. مرد باید یه کم سخت‌گیر باشه. به نفع زنه.

- ولی بابام این یه کمش رو هم نداره. خیلی هم عالیه. تازه شم
خانم مثل دختر کوچولوهای شاد و بانمک، تند و فرز پا شد، دستمو گرفت و کشید:

- ولش کن. میای بریم استخر؟

- آره از خُدامه خانم.

اون روز خیلی بهم خوش گذشت. وقتی داشتم ازش جدا می‌شدم داد زدم: خانم! دوست دارم.

ریحانه، زخم و زیلی روی زمین دراز به دراز خوابیده بود و چشماش رو هم باز نمی‌کرد. نمی‌دونم بی‌هوش بود یا داشت درد می‌کشید. صدای ناله نمی‌اومد اما من دردش رو توی دست و پاهای خودم حس می‌کردم. خاک گلدون، رنگ موزاییک بالکن رو تیره کرده بود. گلدون هم دو قدم اون‌ورتر گهگاهی با وزش باد یه تکونی به خودش می‌داد. همش تقصیر من بود. اگه یادم نمی‌رفت گلدون رو - که برای هواخورون به بالکن آورده بودم - به اتاق برگردونم، گربه‌ی لعنتی نگاش هم به ریحانه نمی‌افتاد چه برسه به پنجولاش. یاد حرفای باغبون پیر خونه‌مون افتادم که می‌گفت:

- بابام جان! این گل ریحانه مال خودت. تو مواظبش باش. ریحانه رو دم پنجره‌ی باز نداری؛ نکنه یه باد تند بیاد شاخه‌هاش رو بشکنه. نکنه یه گربه از پنجره بیاد بالا. نکنه ...

وقتی با یه چشم اشک و یه چشم خون، مثل مامانی که برای دخترش غصه می‌خوره، ریحانه‌ام رو جمع و جور می‌کردم، امیدی به زنده بودنش نبود ولی چه می‌شد کرد. خاک‌ها رو ریختم توی گلدون. ریحانه رو دوباره کاشتم وسطش. بردم طرف آشپزخونه و بهش آب بدم که با دیدن خاله جیغ زدم و دوباره گلدون افتاد. میخ زمین شده بودم. چشم داشت از حدقه بیرون می‌زد. خاله با مدل موهای پیچ‌پیچ، انگاری که چند تا مار رو سرش کاشته باشه، از اتاقش اومد بیرون. صدای موسیقی از توی اتاق فضای خونه رو پر کرده بود. ابروهای خاله محو شده بود و به جاش چند تا خط به سمت بالا با فرم خاصی جا خوش کرده بود؛ شکل جلبکی که سبزش به تیرگی می‌زنه. دور چشمش رو با رنگ سیاه و قرمز سایه کشیده بود و آروم می‌کشیدش طرف پایین تا مثل آب مردابی که به خشکی می‌رسه تهش بی‌رنگ می‌شد. سرخی لباس آدم رو یاد هنرپیشه‌ی فیلم «خون‌آشام» مینداخت. صدای موسیقی متال خاله رو به حرکت درمی‌آورد. خاله بدنش رو مثل ساحره‌ها به حرکت درآورد. انگشت دستش با موجی از غرور توی هوا می‌چرخید. خاله که داشت دورم می‌چرخید همراه موسیقی شروع کرد به خوندن:

گوش کن من یک جنازه‌ام جنازه‌ای بی‌جان،

روح خبیث یک دختر مرده.

من به دام افتاده‌ام، افتاده‌ام به دام طلسم شیطان

و امشب به اشاره‌ی ناخن او می‌روم به جهنم،

نعره‌کشان مانند گرگ

بار دوم که چرخید دیگه طاقت نیاوردم. داد زدم:

خاله! داری چی کار می‌کنی؟ می‌ترسم.

رفت طرف اتاق سیستم رو خاموش کرد و همین جور که داشت می -
خندید اومد طرفم. خنده‌هاش برام آشنا نبود. دیگه خاله بوی گل یاس و
اطلسی نمی‌داد. بوی کافور می‌داد. دستش رو گذاشت توی دستم. تنم
لرزید. با لحن همیشگی گفت:

- خاله! اینها حرکات شیطان‌پرستیه. امشب با یه گروه که تازه
عضوشون شدم، پارتنی داریم. باید تمرین کنم. ها! تو که نمی‌خوای من
جلو دوستانم کم بیارم!؟

تابستون شد. امتحاناتم رو با نمره‌ی عالی قبول شدم. دیگه موقع خوشگذرونی بود. اون روز صدای خنده‌ی خاله با دوستاش خونه رو برداشته بود. از وقتی مامان و بابا پرواز کردن انگلیس، خونه‌ی ما شده بود پاتوق دوستای خاله. با این سروصدا که نمی‌شد خوابید. پا شدم از اتاق خواب اومدم بیرون. بچه‌ها توی اتاق پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودند. سلام کردم. سمیرا سریع شبکه ماهواره رو عوض کرد و گفت:

- خانمی! ساعت خواب! برو خودت رو مرتب کن بیا برات صبحانه

بیارم. سپیده! فیلم جشن تولد مینا دستته؟

- آره.

- میشه بذاریش؟

صورت‌م رو شستم و اومدم توی اتاق. جلوی آینه‌ی اتاقم ایستاده بودم. قطره‌های آب از روی صورت‌م چکه می‌کرد. وقتی شونه رو آروم

می‌کشیدم روی موهام، توی آینه به چشم زل زدم. می‌خواستم از توی مردمکش نیمه‌ی گمشده‌ی خودم رو پیدا کنم. اما هر چی گشتم خودم بودم و خودم؛ یه دختر با چشمای عسلی، بینی کوچولو و گرد، لب‌های نازک و یه کم کشیده، موهای مشکی کوتاه‌شده با لباس خوابی به رنگ صورتی. این چند روز از بس خوابیدم چشم پف کرده بود. یه کم هم چاق شده بودم. بندک‌ها رو شانه‌هام گیر کرده بودند تا لباس خوابم همچنان رو تنم آویزون بمونه. خیلی دلم می‌خواست فیلم جشن تولد مینا رو ببینم. برای همین سریع لباس خوابم رو درآوردم و پیراهن گلی-رنگم رو با یه شلوارک زعفرونی پوشیدم.

خاله تا منو دید صدا زد:

- خاله! بیا اینجا پیش خودم.

همین جور که داشتم می‌رفتم طرف خاله، نگام به فیلم بود. توی جشن چه بلبشویی بود. هر کسی یه حالی داشت. یکی می‌خندید، یکی با دوستش حرف می‌زد، و یکی ... یک آن سنکوب کردم. خاله سپیده بود که با ماکسی زیتونی رنگش کنار آقامیر ایستاده بود. اینجا چه خبره؟

- خاله! این ... ؟

خنده‌ی شیطونی خاله گل کرد و گفت:

- تورش کردم. باحاله! نه؟!

نمی‌دونم پیش خاله روی مبل نشستم یا افتادم. یه پرنده‌ی کوچولو دور سرم می‌چرخید و واژه‌ها رو یکی یکی به طرفم پرت می‌کرد:

- آقامیر، مأموریت، خاله سپیده، شیطان‌پرستی، گل ریحانه، خانم معلم: ریحانه صفایی، اشک‌هاش

- داداش مهدی، همیشه می خندید. وجود عمیقش رو زیر چهره‌ی خندون و شوخش پنهان کرده بود تا حدی که نمی‌دونستی حرفاش چه وقتایی شوخیه چه وقتایی جدی. الان می‌فهمم که همه‌ی حرفاش جدی بود توی قالب شوخی. دریای معنا رو به زبون ما اهل دنیا می‌گفت و می‌رفت. یادمه وقتی کوچولو بودم رو کولش سوارم می‌کرد و می‌برد کنار درخت حیاط و بعضی وقتا ازم عکس می‌گرفت. می‌گفت:

- آبجی کوچیکه! می‌خوام عکست رو جلوی چشمم بذارم تا جلو چشت دشمن رو ذلیل کنم. چش تو چش.

هر وقت می‌خواست بره جبهه، موقع خداحافظی، مادرم دست ترک‌خورده‌ش رو آرام می‌کشید رو صورت و چشاشو می‌گفت:

- فدای چشای پسرم بشم.

بعد، داداشم با همون خوشمزگی و شوخ طبعی سرش رو می‌گرفت رو به آسمون و می‌گفت:

- خدایا! این چشای پاکو ازم، نگیر.

بعدش بلند می‌خندید. اما یادمه آخرین بار که می‌خواست بره، جمله-
ش رو عوض کرد:

- خدایا! این چشام هدیه به تو، اصلن تحویل خودت. چیز دیگه
می‌خوای؟!!

وقتی جنازه‌ش رو آوردن، خداخدا می‌کردم کی نوبتم بشه پشت
چشای قشنگش رو بوس کنم. اما ترکش مستقیم خورده بود توی
چشاش. هدیه داداشم رو خدا قبول کرده بود!

وقتی حرفای خانم معلم به اینجا رسید، هق‌هق گریه‌ش بلند شد.
کاری از دستم برنمی‌اومد جز اینکه یه دستمال بهش بدم تا اشک‌هاش
رو پاک کنه. دستش رو از روی سنگ قبر داداش شهیدش برداشت و
گذاشت توی دستم. بعد محکم فشارش داد و گفت:

- عسل من! داداش می‌گفت دل‌ها دست خداست. اگه ازش بخوای،
کبوتر خونه‌ی همسایه هم جلدت می‌شه. فقط کافیه ازش بخوای. من
برای آقامیر دعا می‌کنم حتمن یه روزی برمی‌گرده.

من دیگه روم نمی شد برم خونه خانم معلم ولی خودش چند بار تلفن زد و برای مامانم توضیح داد که رابطه‌ی من و غسل ربطی به این قضایا نداره. مادرم که یه پزشک خیبره بود و وقت نداشت خودش به کارام برسه، فکر می کرد ادامه‌ی روابطم با خانم معلم بیشتر به نفع آیندمه تا خاله که تازگی‌ها از هفت دولت آزاد شده بود. بعد از پنج شیش روز رفتم خونه‌ی خانم معلم.

نسیم ملایمی وزید و قطره‌ی اشکی رو که بالای کبودی گونه‌ی خانم معلم - یادگاری آقامیر - مونده بود، هل داد تا بیفته روی کاغذ اختاریه توی دستش. اون لحظه با همه‌ی وجودم حس می کردم غصه‌دار بودنش رو.

قضیه جدی شده بود. خاله سپیده جدی جدی می خواست صاحب امیر بشه. من که چشم آب نمی خورد آقامیر هم به این زودی‌ها دلش رو نزنه. زبون بازی‌های خاله، سرزندگیش، سرخاب سفیداب کردنش وده‌ها ترفندی که یاد گرفته بود تا دل ببره و مهم تر اینکه دل رو برای مدتی

پیش خودش نگهداره، اثرش رو گذاشته بود. با این همه، خوش خوشون خاله، دل من یکی رو می‌زد. احساس می‌کردم وقتی با خانم معلم هستم آرامش عجیبی دارم ولی وقتی با خاله هستم همش باید دنبال این باشم که چه جوری هیجانی بشم و چه جوری تخلیه‌ش کنم. آخرش هم خسته و کوفته و دلزده می‌افتادم، اما سیر نمی‌شدم.

چشمم به عکس آقا مهدی افتاد. یاد این خاطره‌ی خانم معلم افتادم: اون روزها داداشم به خاطر چند تا ترکش کوچولو اسیر خونه شده بود. مادرم هم از این فرصت استفاده کرد و یه روز به داداشم گفت:

- یه دختر پیدا کردم ساز خودت.

داداشم زخم دستش رو بست. یه نگاه عالم اندر فاضلی به مادر انداخت و گفت:

- مادر من! امروز فرداست که برم ها! نگاه نکن لباس جدید پوشیدم، اینجوری بانديپچی شدم، دلم لک زده برای لباس خاکی.

- حالا بذار بریم خواستگاری. برای عقدش مهلت می‌گیریم تا دفعه‌ی بعد که از جبهه برگشتی. نمی‌خواهی بدونی کیه؟

- خوب کیه مادر من؟

- دنیا! دختر یکی از دوستانه.

- مادر! منو با دنیا درگیر نکن، تازه از دنیا بریدم. بین این هم جریمه-ش. دست و بالم رو زدن خط‌خطی کردن.

بعد خیلی جدی گفت:

- خوب من عکسش رو دارم. خوشگل نیست. تازه معلوم نیست پام بمونه.

مادر که داشت شاخ درمی‌آورد عکس دنیا خانم توی جیب مهدی چه می‌کنه، سریع عکس رو قاپید. من هم زودی رفتم جلو که سردر بیارم.

وقتی چشم افتاد بهش از خنده روده‌بر شدم. یه پیرزن با قیافه‌ای ترسناک
که فلوت جادو دستش بود و داداش مهدی اسمش رو گذاشته بود دنیا و
زیر عکس نوشته بود:

دلی که به خدا وصل باشه گول چهچه‌ی مینایی دنیا رو نمی‌خوره.

دم دمای غروب بود که از پارک اومدیم بیرون. نسیم پاییزی برگ زردی رو که از شاخه جدا می‌شد به رقص درآورد تا اینکه جلوی پام روی زمین نشست. دست خاله سپیده توی دست نامزدش آقامیر بود و من سمت راست خاله قدم می‌زدم. پس از سه ماه بحث و جدل و وساطت بزرگ‌ترها و دادگاه خانواده و محضر طلاق، بالاخره خانم معلم تسلیم تقدیری شد که شاید خودش هم در رقم زدنش بی‌نقش نبود. خاله چنان با غرور راه می‌رفت که انگار یه تیکه الماس توی دستاشه و می‌خواد به هر صورت ممکن پُزِش رو به همه حتی به کسایی که از کنارش رد می‌شن بده. آقامیر با شلوار جین تنگ، پیراهن چسبون و کفش اسپرتی که پوشیده بود، خیلی جذاب شده بود. خاله دستش رو گذاشت رو بازوی آقامیر و یه لحظه صورتش رو هم چسبوند بهش. چشم‌های خاله از خوشحالی برق می‌زد. داخل پاساژ بزرگ خیابون میرفندرسکی که شدیم، سه‌تارِ تقدیر نغمه‌ی دیگه‌ای ساز کرد. لبخند خاله که تا اون موقع

منخصوص آقامیر بود، نثار مغازه‌ی بغل پله‌ی پاساژ شد و خیلی راحت با پسری که از ریختش هم خوشم نیومد احوال‌پرسی جانانه‌ای کرد. بوی ادکلن مخصوص خاله دماغم رو پر کرده بود. احساس می‌کردم توی بینی پسر هم پیچیده که حس خاصی پیدا کرده. طوری به خاله نگاه می‌کرد که انگار می‌خواد بخردش. بعد از اینکه از اون پسر رد شدیم، آقامیر خیلی آروم - طوری که به تریج قبای خانم بر نخوره - پرسید:

- سپیده جون! از کجا می‌شناسیش؟

- از بچه‌های گروه سمفونی بود. مال مدت‌ها پیشه. اوه! حالا نمی-

خواد غیرتی شی.

آقامیر دندون‌قروچه‌ای کرد اما چیزی نگفت. خیلی جالب بود که دیگه از اون آقای غیرتی چیزی باقی نمونده بود تا سر زنش داد بزنه. رام کردن مردا به همین راحتی؟ پس، چرا خانم معلم نتونست مردش رو برای خودش نگهداره؟ درگیری‌های ذهنی م‌تمومی نداشت؛ صدای خانم معلم توی گوشم پیچید:

- عسلم! دل جای محبت خداست، غیر او رو راه نده.

- خانم! تو رو هم راه ندم؟ مامان رو چی؟ خاله سپیده رو؟ دوستانم؟

همه‌ی اینها توی دلم بودن و من مونده بودم با ریخت و پاش‌های خونه‌ی دلم، توی سه راهی خاله، خانم معلم و خودم.

مطئن بودم اگه خانم معلم پیشم بود، بهم می‌گفت:

- هر کی بوی بهشت می‌ده راهش بده توی دلت و هرکی نمیده اگه

خونواده‌ت حملش کن، دلش رو نشکن و اگه دوستته آروم آروم ازش فاصله بگیر.

بوی بهشت یعنی چی؟ اونایی که بوی بهشت میدن حتمن چادری-
ان؟ خاله‌م چه بویی میده؟ بوی ادکلن محرک که فکر نکنم با بهشت
نسبتی داشته باشه. نه، نداره، مطمئنم. بوی بهشت باید چیزی شبیه بوی
گل یاس باشه. شاید.

هر روز که می‌گذشت با آقامیر بیشتر آشنا می‌شدم. داشت از شخصیتش خوشم می‌اومد. توی دلم به خاله آفرین می‌گفتم که تونسته بهترین رو انتخاب کنه. راستش از سرش زیادی بود. فکر کنم لیاقتش رو نداشت. سادگی و صفای آقامیر رو تنها می‌شد توی لبخنداش پیدا کرد. اما با اون لبخند ساده، پشت اون چشم‌ها، کنار دل مهربونش، یه غم بزرگ موج می‌زد. خیلی دلم می‌خواست بدونم توی دلش چه خبره؛ مثل من سرگردون و پرسونه یا می‌گرده و با هر طرف که باد باشه می‌ره. الان که سنی ازم گذشته باور دارم دلی که با نسیم همراز نشه طوفان می‌بردش. طوفان زندگی امیر خاله سپیده بود که تمام بساط نسیم رو برچید که اینجا نه جولانگه توست. توی دور و زمونه‌ای که از هر طرف باد می‌آد نه میشه به همین راحتی از ریحانه پذیرایی کرد تا شاخه‌ای از اون نشکنه، نه میشه کنار ریحانه موند. اما ریحانه توکلش به خدای باد بود. بیشتر از اینکه دلم برای خانم معلمم، ریحانه خانم، بسوزه، دلم برای آقامیر می‌

سوخت. نه به خاطر اینکه خاله برایش کم می‌ذاره - که نمی‌داشت - به خاطر اینکه برای رسیدن به خوشی‌ها، لذت‌ها و حال‌کردن‌هایی که توی دست‌های خاله‌ی شیطونم بود، باید از همه‌ی باورهاش دست برداره. یادمه همون روزها از قول خانم معلم به خاله گفتم:

- بین دنیا و آخرت کدوم برات جذاب‌تره؟ یکی رو انتخاب کن که جمع بین این دو ممکن نیست.

اما خاله با عصبانیت گفت:

- کوچولوی من! منظورت از آخرت چیه؟ نماز خونندن؟ من می‌خونم، البته به سبک خودم. مگه این نیست که باید آدم خوبی باشم. می‌بینی که هستم؛ به همه محبت می‌کنم تا اونجا که می‌تونم به دوستانم کمک می‌کنم. همیشه شادم و دیگران رو هم شاد می‌کنم.

بعدش خاله به نگاه لوسی به امیر انداخت و گفت:

- تازه یکی از بهترین کارها توی زندگیم این بود که آقامیر رو از اون منحصه نجات دادم. خودت بگو، امیر من اون موقع شیک‌تر، جذاب‌تر و تودل‌بروتر بوده یا الان؟

فکر کنم حق با خاله بود. امیر اون موقع رو که با صد من عسل نمی‌شد خورد. البته، من نفهمیدم نماز خونندن به سبک خودم یعنی چی. با این حال، فکر می‌کردم خوب بودن آدم سرجاش ولی رابطه با خدا خیلی لذت‌بخشه. یا خدا هست یا نیست. اگه نیست که ول معطلیم و اگه هست من نیستم. یه حبابم رو کف آب که آب با موجاش منو به هر طرف بخواد می‌کشونه. گاهی وقتا توی بغل خاله، گاهی وقتا توی دامن خانم معلم. اما من باید تصمیم می‌گرفتم. باید یکی از این دو رو انتخاب می‌کردم تا وقتی موج من رو آورد توی بغلش، دیگه ازش جدا نشم.

اون روزا با وجود آقامیر دیگه خاله وقت سر خاروندن نداشت، چون نمی‌خواست به امیر فرصت سرخاروندن بده. مامان و بابا رو که شاید در طول روز یه بار هم نمی‌دیدم. فقط جمعه‌ها اون هم اگه برنامه‌ای نداشتن. صبح‌ها مدرسه می‌رفتم، کلاس اول راهنمایی. بعد از ظهram بیشتر وقتم رو با خانم معلم بودم. خونشون می‌رفتم. برام حرف می‌زد، با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. دامن خانم معلم دامن پاکی بود و من در سایه نشسته به هوای پاکی بال‌بال می‌زدم. خیلی دلم می‌خواست سرم رو بذارم رو دامنش، دلم که گرفت براش گریه کنم. خیلی دلم می‌خواست آبجی صداش بزنم یا خاله. اما هیچ وقت روم نشد.

صبح که بیدار شدم تصمیم خودم رو گرفتم. به خودم قول دادم از این به بعد نذارم پوست بدنم رو هیچ غریبه‌ای لمس کنه. می‌خواستم مثل نگهبان گنج‌های اهرام مصر نذارم دست بیگانه به گنج بدنم برسه. می‌خواستم وقتی برای اولین بار به شوهرم دست میدم، بتونم به پاکی خودم ببالم. نمی‌گم حرفای خانم معلم بی‌تأثیر بود، ولی این تصمیم خودم بود. یه جایی خونده بودم:

« بانویی در فرودگاه لندن جلوی روحانی پیری را گرفت و در مورد تبعیض اسلام بین زن و مرد بحث کرد و روحانی با کمال متانت و مستدلّ توضیح داد. آنگاه آن بانو بعد از تشکر برای اطلاعاتی که در این مورد به او داده شد، برای خداحافظی دستش را به طرف روحانی دراز کرد. روحانی با کمال ادب امتناع ورزید. اعتراض خانم موجب شد تا روحانی از مطلبی پرده بردارد:

– من به همسرم در ایران قول داده‌ام که بدنم تنها از آن او باشد.»

با خودم فکر می‌کردم چه جوری و با چه قدرتی میشه کسی رو که کیلومترها از همسرش دوره چنان کنترل کرد که حاضر به دست دادن با زن دیگه‌ای نباشه؟ با عشق تنها میشه؟ اگه عشق دیگه‌ای جای قبلیه بشینه چی؟ نه! اگه عشق واقعی باشه این اتفاق نمی‌افته. عشق واقعی چه شکلیه؟

دو سال از وقتی که آقامیر عضو خونواده‌مون شده بود می‌گذشت. اون روز آقامیر طبق معمول دستش رو طرفم دراز کرد و من با خجالت دستم رو پشت سرم قایم کردم و گفتم:

- دیگه بزرگ شدم. نباید به مردای غریبه دست بدم.

خوشش اومد، خنده‌ای کرد و گفت:

- کی اینو بهت یاد داده؟

تا بخوام جواب بدم، خاله گفت:

- خُب معلومه، حرفای اون معلمشه دیگه.

- نه! ...

و جریان مطلبی رو که درباره‌ی اون روحانی توی فرودگاه لندن خونده بودم براشون گفتم. خاله از سر عصبانیت شروع کرد به نصیحت کردن:

- آخه بچه! اینا دارن مخت رو شست‌وشو میدن. هر کسی حریم خودش رو خودش معلوم می‌کنه. من به شوهرم خیانت نمی‌کنم اون هم همین‌طور. ما با هم قرار گذاشتیم که به هم پابند باشیم. اما بعضی کارهاست که باید توی روابط اجتماعی رعایت بشه مثل دست دادن. این ربطی به رابطه‌ی زن و شوهری نداره.

آقامیر که انگار می‌خواست من پیروز این بحث باشم، پرسید:

- خانمی! حالا آگه یه روزی منو با یه خانم توی وضع بدی دیدی که از دست دادن یه کم اونورتره، چی کار می‌کنی؟
خاله خیلی خونسرد گفت:

- هیچی در رو می‌بندم تا شما به کارتون برسین. خوشی تو تنها آرزومه. ولی وقتی از اتاق اومدی بیرون باز هم مال منی. تازه، آگه این اتفاق افتاد حتمن به خاطر اینه که یه جایی برات کم گذاشت. باید برم دنبالش بفهمم چی بوده.

- ولی به نظر من به خاطر اون نیست. به خاطر اینه که رابطه‌مون رو با غریبه‌ها خودمونی کردیم.

- تا آدم کمبود نداشته باشه دست به این کارها نمی‌زنه. لااقل ما خانما اینجوری نیستیم. می‌دونی؟! هیچ زنی توی حال عادی به شوهرش خیانت نمی‌کنه. حتمن یه کمبودی داره. پس، آگه یه روزی منو توی اون حال دیدی، به نظرم باید فکر کنی اونو که باهاشم چه جذاییتی داره که تو نداری و باید خودت رو اصلاح کنی.

به نظر آقامیر، خاله پروری رو به اوج رسونده بود. آقامیر با شنیدن این حرف، بی‌غیرتیش رو کفن کرد، بادی توی غیغب انداخت، رگ گردنش رو پر از هوا کرد و با تموم حسش شروع کرد به داد و بیداد:
- نه خیر خانم! آگه اینجوری بینمت اول بیهوشت می‌کنم، بعد بنزین می‌ریزم روت، بعدشم آتیشت می‌زنم.

حرف‌های آقامیر چنان جدی بود که من هم ترس برم داشت. خاله با همه الدرّوم بلدرّومش کم آورد، خنده‌ای محض اطمینان کرد تا با تغییر موضع به خودش مسلط بشه و آروم گفت:

- خُب حالا! دوباره غیرتی شد. بابا داریم صحبت می‌کنیم ها!

بعد دستش رو گذاشت روی دوش آقامیر تا نازش رو بخره و گفت:
امیرجون! قربونت برم. من مال توام. ازین غلطام نمی‌تونم بکنم.

از پشت پنجره، کنار شومیز گرم، دیدن منظره‌ی برف‌هایی که مثل ستاره از آسمون می‌باریدن تا به زمین دل‌داری بدن، چقدر دلچسب بود! دل آسمون برای درخت‌هایی که برگ نداشتن، سوخته بود و سفیدی برف‌ها جای خالی برگ‌ها رو پرمی‌کرد تا سردی و سوز نسیم به شاخه‌های لختشون نخوره اما درخت‌ها باز هم می‌لرزیدن. چرا هنوز سردشونه؟ لباسشون مثل رنگ کاپشن من بود. کاپشن سفیدم رو که می‌پوشیدم، اونقده گرم می‌شدم که انگاری کنار شومیز ایستادم. درختا! چرا هنوز سردتونه؟! یه گنجشک وسط اون همه برف دنبال دونه می‌گشت. بانوی جوان تنها کسی بود که دلش برای گنجشک‌ها هم می‌سوخت. آخه یکی نیست بهت بگه چرا اینقدر دلت مهربونه؟ فکر کنم گربه‌ی همسایه هم گریه کنه تو باید تاوونش رو بدی؟ فکر کنم اگه نگات به درخت‌ها بیفته، بلوزت رو درمی‌آری می‌دی به اون! خدا! چی خلق کردی تو؟!!

با سردی یه دست که صورتم رو نوازش کرد از جا پریدم. نکنه یه درخت اومده باشه پیشم تا بهم بفهمونه بیرون چقدر سرده. رومو برگردوندم. درخت نبود، گل بود؛ ریحانه؛ خانم معلم نازم. لباش توی سردی هوا سرخ شده بود. بخار جلوی چشاش رو گرفته بود. مثل مامانا دست خانم معلم رو توی دست گرمم گرفتم و گفتم:

- آخه خانم گل! رفتی توی برف چی کار؟

خانم معلم همون‌طور که می‌لرزید، گفت:

- وای نمی‌دونی چقدر سرده! رفتم یه کم دون بریزم. حیوونکی‌ها گناه دارن.

با خنده گفتم:

- تو که دون ریختنت خوبه یه کم دون بریز دم در شاید یکی بیفته توی دامت. آخه خانمی! یه تکونی به خودت بده. این جور ی که آسه می‌ری آسه می‌آی کدوم گربه است بیاد ساخت بزنه؟

بعدش طوری که انگار بخوام یه بیشتر به خودم بزنم، ادامه دادم:

- باید شوهر رو دزدید مثل خاله.

چشمام رو از شرم انداختم پایین و پاکت نامه رو طرفش دراز کردم و آرام گفتم:

- خانم! این جمعه عروسی شونه.

بالاخره پس از سه سال نامزدی، داشت مقدمات عروسی خاله و آقامیر به خیر و خوشی آماده می‌شد. آقامیر اصرار داشت برای خانم معلم هم کارت دعوت بفرستن. نمی‌دونم با این کار می‌خواست خوردش کنه یا واقعن دلش می‌خواست اونم توی مراسم عروسیش باشه.

خانم معلم خیلی راحت پاکت رو از دستم گرفت، بازش کرد و نگاهی بهش انداخت و خیلی عادی گفت:
- قشنگه. ایشالا خوشبخت بشن.

بعد پاکت رو گذاشت روی میز و با لبخند همیشگی‌ش نگام کرد:
- خوب نگفتی عسل من می‌خواد چی کاره بشه. از این به بعد خانم دکتر صدات بزnm یا خانم مهندس؟

سال اول دبیرستان موقع تعیین تکلیف آینده بود. با اینکه کلاس‌های توجیهی رو یکی پس از دیگری برامون می‌داشتن و معلم‌ها هر روز در مورد رشته‌های آینده و آینده‌مون صحبت می‌کردن، توی چندراهی انتخاب رشته بدجوری مونده بودم. دلم یه چیز می‌خواست و عقلم یه چیز دیگه. یه حس غریبی بهم می‌گفت نه سینوس کسینوس به دردم می‌خوره نه باکتری‌شناسی و روان‌شناسی و عصب‌شناسی. خواستم این حس رو با خانم معلم در میون بذارم اما ترسیدم خانم معلم مثل مامان - که از طرح ذهنی‌ام عصبانی شده بود و آینده‌ی سلسله‌ی اسکندری‌ها رو در پزشکی می‌دید - قفل کنه و از دستم ناراحت بشه. ناراحتی مامانم رو می‌تونستم تحمل کنم، چون می‌دونستم چند دقیقه دیگه دوباره میاد طرفم تا بالأخره منو سر عقل بیاره. ولی دل نداشتم ناراحتی خانم معلم رو ببینم. جدیدن خیلی حساس شده بود. دو سه تا چین روی صورت نازش افتاده بود. خدا! نکنه بهم بفهمونن گلم داره پژمرده میشه. حس می‌کردم از درون می‌سوزه ولی چیزی نمی‌گه. یه چشمه‌ی کوچولو که تنها وقتی یه جام از روی آبش ورداری به اندازه یه جام غلغل می‌زد تا جای خالی قبلی رو پر کنه. آخرش هم نمی‌فهمیدی این چشمه چقدر آب داره.

با این حال، نمی‌شد که به خانم نگم. اون محرم من بود و می‌دونستم همیشه به صلاح حرف می‌زنه. راستش همه‌ی حرفاش برام مهم بود. - خانم گل! من نه می‌خوام فیثاغورثی بشم، نه انیشتینی و نه نیوتنی. می‌خوام ... راستش من رشته‌ی ادبیات فارسی رو دوست دارم. می‌خوام نویسنده بشم. شاید یه رمان‌نویس، شاید

دست مهربونش رو گذاشت زیر صورتم و گفت:

- تو استعداد هر رشته‌ای رو داری، ولی علاقه‌ت رو خوب شناختی. روح لطیف، طبع شاعرانه‌ت، تخیلت، همه‌ی اینها نشون میده تو می‌تونی یه نویسنده‌ی موفق بشی.

بعدش، ادامه داد:

- عالیه! انتخابت عالیه عسلم! من یکی رو می‌شناسم رتبه‌ی اول رشته‌ی علوم انسانی توی کنکور رو به دست آورده ولی رشته‌ی انتخابیش برای دانشگاه ادبیات فارسیه. عجیبه. نه؟!

صدای ونگ‌ونگ بچه، خونه رو پر کرده بود. خوشحال بودم که بالأخره مامان به خاطر داداش کوچولوم هم که شده، تو خونه موندگار شد. اسمش رو گذاشته بودن امیر. خونواده‌م امیرزده شده بودن، یه چیزی تو مایه‌های سرمازده. هرچی بهشون گفتم بابا دامادمون امیره بس نیست، کسی به حرفم توجه نکرد. انگار حرفای خاله خریدار بیشتری داشت که فکر می‌کرد باید کل دنیا همه امیر بشن. آخه امیر شده بود همه‌ی دنیاش. دنیا کوچیک شده بود یا امیر بزرگ شده بود؟ نمی‌دونم!

امیر کوچولو اونقد بانمک بود که دلم نمی‌اومد بذارمش زمین. لپش رو می‌کشیدم، مینداختمش هوا و هزار و یک بلا سرش می‌آوردم تا مامان به زور دعوا و داد و بیداد هم که شده بچه رو از دستم می‌گرفت. با رفتن خاله به خونه‌ی بخت - که البته خیلی دور نبود؛ همین کوچه پشتی خونمون - مامان فکر می‌کرد حالا وقتشه که کمر راست کنه. از وقتی بابابزرگ و مامان بزرگ تو تصادف از دنیا رفتن، تر و خشک کردن

خاله سپیده افتاده بود رو دوش مامان. همه‌ی دلواپسیش به جای اینکه غسل باشه، سپیده بود. اما دستش رو که داد دست آقامیر، یه نفس راحتی کشید. مامان بیچاره‌م تا نفس دوم رو بکشه ماه غسلشون تموم شد و نگو که خاله با شوهر محترمش تصمیم گرفته بودن تا اطلاع ثانوی هر روز مهمون خونه ما باشن. آخه خانم، آشپزی بلد نبود و آقامیر که جونش رو یه کم بیشتر از جون خاله‌م دوست داشت، حاضر نبود غذاهای بی‌سروته سپیده رو آزمایش کنه به امید اینکه یه روزی آشپز بشه. برای همین، تصمیم گرفته بودن حالا که مامان سرکار نمی‌ره بیاد و ازش آشپزی یاد بگیره.

اون روز قرار بود همراه خاله سپیده و آقامیر برای خرید عید بریم بازار. لباس بیرون رو که پوشیدم، شدم شبیه یه زره‌پوش که کسی جرئت نمی‌کرد چپ‌نگام کنه. یه روسری که با گیره بسته بودمش و انتهایش رو از زیر یقه مانتو داده بودم داخل تا زیر گردنم معلوم نباشه. بلندی مانتو طوسی رنگم تا ساق پا می‌رسید. آقامیر هر وقت منو با این لباس می‌دید، می‌گفت:

- خانم گجت وارد می‌شود!

خاله هم اونقدر حرص می‌خورد که نگو! برام مهم نبود اونها چی فکر می‌کنن یا چی می‌گن. به خودم می‌گفتم این انتخاب خودمه و باید اونا به انتخابم احترام بذارن. جلو آینه خودم رو و رانداز کردم. از اینکه داشتم پا به سنی می‌ذاشتم که می‌شد به خودم بگم خانم، خیلی خوشحال بودم. دور از چشم بقیه آروم لب‌هام رو گذاشتم رو لبهای دختر تو آینه و یه بوس محکم ازش گرفتم. می‌خواستم این جوروی اعتماد به نفسم رو

تقویت کنم. البته، حواسم بود دختر مغروری نشم. همه‌ی این کارها رو خانم معلم بهم یاد داده بود.

کنار دستم خاله راه می‌رفت. موهایش رو بیشتر از همیشه ریخته بود بیرون. با اون آرایش غلیظش اصلن به هم نمی‌اومدیم. آقامیر باوقار تمام کنار خاله راه می‌رفت و دستش رو از دست خاله جدا نمی‌کرد. یه دفعه چشمم به چشم‌های خانم خوشگلی افتاد که از کنارمون رد می‌شد. آقامیر بهش خندید. رو رو بنازم. برای اینکه یه آژیر خطر کشیده باشم گفتم:

- خاله! شوهرت رو این قدر شیک کردی، نمی‌ترسی بدزدنش.

خاله یه لبخند لوسی زد و جواب داد:

- نه دیگه. میچ دستش رو محکم گرفتم که همیشه پیشم بمونه!

از سربلخ خونهی خانم معلم که داشتم می‌گذشتم یه جوون از کنارم رد شد که سرش رو پایین انداخته بود و زیر لبش یه چیزهایی زمزمه می‌کرد. قد بلند، چهارشونه، با ریش نرم، با اورکت سبز و شلوار کرب، شبیه بسیجی‌ها.

خانم معلم تازه داشت نگاهش رو از توی کوچه ورمی‌داشت، که صداس زدم:

- خانم گل!

سرش رو برگردوند و همین که من رو دید با لبخند برام دست تکون داد:

دویدم طرف خانم معلم. وقتی رسیدم کنارش، بدون اینکه بذارم عکس‌العملی نشون بده، لباس رو بوسیدم و در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- دون پاشیدن‌هات آخر جواب داد؟!!

انگشتش رو گرفت روی لبش.

- فدات بشم. مبارکه.

- بابا یواش. این حرفا چیه. هیچ خبری نیست بیخود دلت رو صابون
نزن.

از خوشحالی نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. مثل بچه کوچولوها
دست‌های مشت کردم و زدم به بازوهای خانم معلم و گفتم:
- چه کاره‌ست؟ میشناسیش؟ بگو دیگه.

- زبون به دهن بگیر دختر.

خانم معلم که دید من ول‌کن نیستم دستم رو گرفت و بردتم توی
خونه.

- یکی از دوستای داداشمه. اومده بود دو تا عکس داداشم رو برای
باباش ببره.

- چیزی هم گفت؟

قیافه‌ی خانم معلم تغییر کرد. به یه گوشه‌ی اتاق چشم دوخت.
همچین که به خودش اومد، نگاهش رو انداخت به صورتم و برای ردگم-
کنی هم که شده، گفت:

- خُب، شیطان من چطوره؟ پروفیسور بالتازار! داستان جدید نوشتی
بخونم؟

بابام که مهندس برج‌ساز بود، باجناقش رو - وقتی به جادوی خاله‌م سحر شد و کار قبلیش رو از دست داد - زیر پروبال خودش گرفت و ساماندهی کارگرهای شرکتش رو به عهده‌ی آقامیر گذاشت. آقامیر هم خیلی زود به کارش مسلط شد.

اون روز به مناسبت موفقیت بابا توی مزایده‌ی پیش‌فروش واحدهای برج جدیدی که اسکلتش رو زده بودن، جشن کوچیکی توی خونه‌مون راه انداختیم. کباب‌پزون رو بابا خودش مدیریت می‌کرد و آقامیر رو هم به کار کشیده بود. دو تا از دوستای جدیدم رو هم دعوت کرده بودم تا هم خونواده باهاشون آشنا بشن، هم یه جوری بیشتر بهم خوش بگذره. رومینا که اصلن یادش رفته بود، برای چی اومده خونه‌مون، چسبیده بود به امیر کوچولو و ول‌کنش نبود. به شوخی رومو به هانیه کردم و گفتم:

- ببین! رومینا آخرش دوست پسرش رو انتخاب کرد!

بعدش هر سه تامون زدیم زیر خنده.

صدای گوشی آقامیر از کنار مبل‌ها می‌اومد. خاله موهاش رو داد پشت گوشش و تو همون حال که یه تکه گوشت رو تو دهنش می‌چرخوند، گوشی رو برداشت و آروم شروع کرد به قدم زدن. دگمه سبز گوشی رو زد. صدای یه زن از اون طرف گوشی اومد:

- الو ...

- بله! با کی کار داشتین؟

- ببخشید با آقای ... با آقای دکتر موسوی کار داشتیم. شما خانمش

هستین؟

- آره! یه لحظه گوشی.

آقامیر دستپاچه از بالکن اومد داخل و همین‌طور که سعی می‌کرد خودش رو مسلط نشون بده، پرسید:

- کیه عزیزم؟!

- با تو کار داره.

سریع گوشی رو داد دست آقامیر.

- الو ... الووو ...

یارو که اصلن فکرش رو نمی‌کرد اینجوری رگب بخوره، تنها راهی که براش موند قطع کردن گوشی بود.

- کی بود خانم؟

- چه می‌دونم. شمارش رو می‌شناسی؟

- نه. مزاحمه دیگه. ولش کن.

اما خاله کسی نبود که به این سادگی‌ها بی‌خیال بشه. جلو چشم‌های مات‌رفته‌ی آقامیر، سیم کارت گوشیش رو در آورد و با سیم کارت خودش عوض کرد و داد دست آقامیر.

- از این به بعد این شماره‌ته. به همه بگو. من هم به همه‌ی دوستانم
میگم که شمارم عوض شده. حالا اگه کسی جرئت داره مزاحمی بزنه.

هر روز که می‌گذشت خاله‌ام بیشتر به آقامیر وابسته می‌شد؛ خصوصاً از وقتی که فهمید داره مادر همیشه، برای امیر بال‌بال می‌زد. خاله سپیده برای اینکه به زندگیش سروسامونی بده، دور خیلی از دوستاش رو خط کشید و شده بود زن زندگی. فهمیده بود برای اینکه بتونه شوهرش رو برای خودش نگهداره نباید بذاره دوستایی که خیلی راحت جلو شوهرش مانور میدن بیان خونه‌ش. اما یه کم دیر شده بود. اگه باور کنم که گوشه‌های امیر زنگ‌خور نداشت، حس می‌کردم دلش زنگ‌خور داره. عشوه‌های خاله که یه روزایی آقامیر رو به بند می‌کشید و کرشمه‌هاش برای آقامیر حکم سینماتوگراف قدیمی زنگ زده‌ای رو پیدا کرده بود، که دیگه جواب نمی‌داد. تنها امید خاله برای دوباره گرم شدن زندگیشون اومدن یه بچه بود. خیلی زود معلوم شد بچه‌ش دختره.

صبح بود. نگام به نگاه گل رُز تو باغچه گره خورد. یاد خانم معلم افتادم. چرا خانم برای نگهداشتن شوهرش اینقدر به تب و تاب نیفتاده

بود؟ گوشه‌ی خورشید زد بیرون. قطره‌ی شبنمی که روی پیشونی گل باقی مانده بود، می‌درخشید. دستم را به سمت گل دراز کردم تا به پوست نرم گلبرگش برسه. دستمو آرام می‌کشیدم تا دردش نگیره. قطره‌ی شبنم از روی گلبرگ سُر خورد و روی خاک گلدون افتاد. یاد اشک خانم معلم تو محضر طلاق افتادم که سعی می‌کرد مخفیش کنه. پژواک صداش تو گوشم پیچید:

- زن مثل گله، گل باغبون می‌خواد. مهم نیست باغبون چه شکلی باشه. مهم اینه که گل، تو نگاه باغبون آینه‌ی زیبایی خدا باشه. زن مثل گله. گل باغبون می‌خواد. گل نمیتونه باغبونش رو انتخاب کنه. باغبونه که گل رو انتخاب میکنه. زن مثل گله. گل دنبال باغبون نمی‌گرده. باغبون عاشق خودش میاد. عاشق که نباشه بذار بره. باران خدا که هست. ترس. گل بی‌باغبون نمی‌میره، بی‌خدا می‌میره.

یه هفته‌ای شده بود که خانم معلم رو ندیدم. دلم براش تنگ شده بود. صدای مامان از تو خونه بلند شد:

- دختر بیا گوشیت رو بردار، کشت خودشو.

دویدم طرف گوشی. خانم معلم بود:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام. شما بهترید.

- از کجا فهمیدی شیطون؟

- از خنده‌هاتون. خبریه؟

- راستش می‌خواستم زودتر از اینها بهت بگم، نشد. زنگ زدم تو رو

با مامانت دعوت کنم ساعت ده بیاین محضر سر کوجه‌مون. فکر کنم یه خبرایی باشه.

- شوخی نکن. وای! بالاخره مخش رو زدی؟

- این حرفا چیه دختر. میای؟

- معلومه که میام. مامان رو هم میارم.

بعدش یادم نیست گوشه‌ی رو قطع کردم یا همین‌طوری انداختمش رو
مبل و شروع کردم دور خودم چرخیدن. اونقدر چرخیدم که افتادم رو
زمین. مامان که مات مونده بود، صدا زد:
- چی کار داری می‌کنی با خودت دختر؟!

خانم معلم با چادر سفید و لبخند روی لبش، شبیه یه قدیسه شده بود؛ یه فرشته که بال‌هاش رو دوخته بودن به زمین. بغل دستیش - داماد رو می-گم - دست کمی از خودش نداشت. مادرش، زن همسایه، یه پیرمرد که بعدن فهمیدم عموشه، هفت هشت تا خانم جوون که فکر کنم دوستاش بودن، پدر و مادر و برادر داماد، و من و مامان. یه سفره‌ی عقد ساده.

تا ما رو دید، پا شد و به استقبال اومد. تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمش. از ته دلش می‌خندید. خیلی برام مهم بود بدونم ماه عسلشون رو کجا میرن. شاید مشهد ولی به هر حال جلوی مامان روم نشد ازش بپرسم. فقط یه کم به خودم جرئت دادم و یواشکی پرسیدم:

- اسمش چیه؟

- هوشنگ.

- هوشنگ؟!؟

خندید و گفت:

- شوخی کردم. اسماعیل.

دو ماه از این داستان گذشت و خانم معلم و شوهرش زندگی مشترکشون رو شروع کرده بودن و ماه عسلو با کاروان نور رفته بودن طرف جبهه. با خودم گفتم:

- اینها هم برای خودشون عالمی دارن ها. آخه کی ماه عسلو میره جایی که بوی باروت و خون بده! اصفهونی، مشهدی، شمالی، حالا اگه نشد، مالزی‌ای، ایتالیایی، آنتالیایی!

جمعه‌ها چقدر دلگیره! ولی این جمعه برام بهترین جمعه سال بود. آخه مامانم از خانم معلم خواسته بود ناهار با شوهرش مهمونمون بشن. برای اولین بار بود که بعد از اون جریان، خانم معلم پاش رو میذاشت توی خونمون. خیلی خوشحال بودم. از دم صبح سرحال و قهقراق داشتم به کارام می‌رسیدم که بعدش بتونم به مامان کمک کنم. خاله‌م اون روز ممنوع‌الورود بود. داشتم صبحونه می‌خوردم که صدای گوش‌های هم‌مراهم از توی اتاق اومد. می‌رفتم طرف اتاق که دامنم گیر کرد زیر پام و نزدیک بود سکندری بخورم. به زور خودمو نگهداشتم. گوش‌های رو برداشتم. عکس خاله روش بود.

- جانم خاله!

- ببین! دم در توی ماشین منتظرتم. زود لباس بپوش می‌خوایم بریم یه جایی. به مامان نگو. بگو میرم خونه‌ی خاله برمی‌گردم. ضایع‌بازی درنیاری ها!

- باشه. میشه بگی چی شده؟

- حالا بیا.

لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. دل تودلم نبود. سلام کردم و سوار شدم. رو صورت خاله هیچ آرایشی نبود؛ انگار که از رختخواب بلندش کرده باشن و انداخته باشنش تو ماشین. چشاش سرخ بود. شاید گریه کرده بود. تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمش. داشت دنده عقب می‌گرفت که چشمم به سمت چپ صورتش افتاد. یه بادمجون قلمبه رو صورتش جا خوش کرده بود. یاد کبودی صورت خانم معلم افتادم. گفتم:

- خاله! صورتت چی شده؟ الان کجا میخایم بریم؟

حرفام بدون جواب موند.

- یه پدری ازش دربیارم. فکرکرده من زن اولشم که یکی به همین

راحتی ...

- بدژدنتش؟

اون لحظه، موقع این حرفا نبود، ولی نتونستم جلو خودم رو بگیرم. خاله گوشی رو داد دستم و ازم خواست پیامک‌هاش رو بخونم. شروع کردم به خوندن:

- حیف تو نیست با اون ساحره سر کنی؟

- نازبانو! وقتی صدام می‌زنی دلم غنچ میره؛ انگاری قند تو دلم آب

میشه. دلم برات تنگ شده. امروز که می‌آی سر قرار؟

- فرشته‌ی من! ببین دست تقدیر چه خطهایی می‌کشه برای آدم. تا

حالا که دنبالت بودم پیدات نمی‌کردم حالا که پیدات کردم مال یکی

دیگه‌م.

- امیر جان! آگه تو بخوای میشه تغییرش داد. تقدیر رو من و تو درست می‌کنیم. می‌تونیم تغییرش بدیم.

- ...

یه نگاهی به خاله انداختم. عجیب حرص می‌خورد. دستاش می‌لرزید و زیر لب غرغر می‌کرد: پدرتو در میارم. به من میگن سپیده نه برگ چغندر ...

- خاله! حرص نخور برای بچه بده ها! اینها چیه اینجا نوشته؟ سیم کارت ...

- مال خود لعنتیشه. دیشب که برای اولین بار دست رو من دراز کرد، فهمیدم زیر سرش بلند شده. همین که خوابید. اس‌ام‌اس‌هاش رو چک کردم. بعدش سیم‌کارتش رو عوض کردم و شماره نازبانوش رو توی سیم‌کارتش ذخیره کردم که متوجه نشه. با خودم گفتم این شماره قبلن دستش بوده اون دختره خنگ نمی‌فهمه چی به چیه. امیر هم تا بخواد حواسش جمع بشه، کار تمومه. از صبح خودم به اس‌ام‌اس‌های دختره جواب دادم. نگو این دختره دُم داره. می‌خواد زندگیم رو از هم بپاشه. خودم گورش رو می‌کنم.

- گور کدومشون رو؟

خاله دق دلش رو روی دنده ماشین خالی کرد. بعد از پشت فرمون خم شد و در داشبورد رو باز کرد. برق چاقوی ضامن دار رو که دیدم، وحشت برم داشت.

- اول این دختره. آگه آدم نشد، نوبت خودشه.

مثل اینکه جدی جدی خاله قاطی کرده بود. برای اینکه آرومش کنم،

گفتم:

- خاله تو که می‌گفتی بذار خوش باشه. آخرش این میشه دیگه. حالا می‌خوای بکشیش؟

- من گفتم بره بازی‌هاش رو بکنه، برگرده. نه اینکه بره، دل بده. امیر مال منه. باید از حقم دفاع کنم یا نه؟!

- حالا داریم کجا میریم؟

- تو که می‌دونی عسل، این امیر چه جوریه. دل بابا و مامانت رو اسیر خودش کرده. هر چی بگم باور نمی‌کنن. عسل! تو رو آوردم شاهد باشی تا دیگه نتونه بزنه زیرش. این اسم‌اس‌هام همیشه مدرک. خود امیر راحت منکر میشه یا توجیه می‌کنه: بابا! همکارم بوده، اشتباهی فرستادن، منو این کارا؟ خانم تو که می‌دونی من برای آینده برنامه دارم. می‌خوام خوشبختت کنم. آره ارواح ننت! خوشبختی بخوره تو اون کله بی‌مخت. میرم سر قرار. آقا کاری شده. جمعه هم میره سرکار. فکر کرده من خرم. کنار اتوبان تو یه جاده فرعی که طرف پارک جنگلی می‌رفت، حدود یه ساعتی معطل شدیم تا سروکله آقامیر و نازبانو پیدا شد.

- دختره رو می‌شناسیش خاله؟

- زنیکه بی‌شرف. منو بگو تو مهمونی پریا چقدر باهاش گرم گرفتم. تا خاله خواست چاقو رو بذاره تو جیبش، گفتم:

- تو رو خدا! نه.

- می‌خوام دختره رو بترسونم. کاری نمی‌کنم.

وقتی چشم آقامیر به من و خاله افتاد، دهنش باز موند. نازبانو با پوست سفیدش، لب‌های درشت اما جذابش و با لباس‌هایی که بیشتر به بچه‌های بالاشهر می‌خورد، خدایش از خاله سر بود.

- خُب حالا دیگه صورت زنت رو کبود می‌کنی، میای ساختمون- سازی!

با خودم گفتم: آخه آقامیر این ساختمون رو می‌خواست بسازه یا بخره؟!

آقامیر دست و پاش رو گم کرده بود. نازبانو برای اینکه به آقامیر روحیه بده و شاخ‌شونه‌ای هم کشیده باشه، گفت:

- امیرجان! این جنّ بسم‌الله رو چه جوری تحمل می‌کنی؟

خاله تا این جمله رو شنید، چاقو رو از جیبش درآورد، ضامنش رو زد و سریع یه خطّ انداخت روی صورت نازبانو. صدای جیغش دراومد. یه خط کج از کنار لباش تا زیر چشمش. دستم رو گذاشتم روی دهنم و جیغ زدم. خاله خیلی جدی، چاقو رو به طرف دختره گرفت و گفت:
- ببین دختر! با من درنیفت. پاتو از زندگیم بکش بیرون، وگرنه دفعه بعد شکمت رو پاره می‌کنم.

آقامیر دستش رو برد بالا و زد توی صورت خاله. اما خاله کم نیاورد.

حسرت آه گفتن رو تو دل آقامیر گذاشت و براش یه کف مرتب زد:

- آفرین امیرخان! دختر خانم! این آقا همونیه که با فیلم‌هاش منو خر کرد. اون دروغای عشقولانه رو برای من هم می‌فرستاد که حالا توزرد از کار در اومده. فکر نکن باهات می‌مونه. تو هم گوش کن امیرخان! آگه فکر کردی به همین راحتی ول می‌کنم میرم، کور خوندی. من مثل اون معلم اُمَل نیستم که راحت یه فاتحه برای زندگیش بخونه. شده فاتحه برای خودت بخونم، نمیذارم مال یکی دیگه بشی. بریم عسل!

دستم رو گرفت و کشیدتم طرف ماشین. سوار که شدیم احساس می‌کردم هنوز دل خاله خنک نشده. چاقو رو انداخت توی داشبورد و

سریع ماشین رو روشن کرد و رفت طرف اونا. آقامیر دستش رو گذاشته بود رو صورت دختره و جلوی هر ماشینی رو می‌گرفت تا برسوندش درمانگاه. خاله جلوشون رسید ترمز کرد و گفت:

- برسونمتون!

آقامیر که دیگه قاطی کرده بود، داد زد:

- ایکبیری! من تو رو از خیابون جمع کردم. حالا برام دم درآوردی؟ دمت رو می‌گیرم مثل یه موش از زندگیم میندازمت بیرون.

احساس کردم بیشتر این جملات تا عمق وجود خاله سپیده رسید. گوشه‌ی لبش رو زیر دندون گرفته بود. چیزی نگفت. گاز ماشین رو گرفت. پونصد متری که رفتیم، دور زد. چراغ ماشین رو روشن کرده بود و با پاهاش رو پدال گاز فشار می‌داد. داد زد:

- خاله می‌خوای چی کار کنی؟

سرم از درد داشت می‌ترکید. ترس و استرس تمام وجودم رو گرفته بود. دستم رو گذاشتم روی دست خاله. دستش گرم بود؛ انگار که تب داشته باشه. به التماس افتادم:

- خاله! بیا برگردیم! بابا پوستش رو میکنه. تو رو خدا! تو الان عصبانی هستی. به فکر بجهت باش. خاله! خاله با توام.

بدنش سرد شده بود. گل یخ. سرد و افسرده. روح تو بدنش نبود یا روح خبیث دختر مرده اومده بود سراغش. دستای خاله که هوا رو به رقص می‌آورد، اون لحظه روی فرمون ماشین یخ زده بود. اما ماشین می‌رقصید. جیغ می‌زدم و با دستام فرمون رو به طرف دیگه می‌چرخوندم تا از مسیر منحرف بشه، اما خاله که اون موقع زورش چند برابر شده بود، برش می‌گردوند. هر لحظه فشارش به پدال بیشتر می‌شد. جیغ بلندی

کشیدم. آقامیر و نازبانو که غافلگیر شده بودن تو بغل هم گیر کردن. نازبانو جیغ می‌زد. آقامیر مونده بود چی کار کنه. ماشین که به چند قدمیشون رسید، آقامیر، نازبانو رو هل داد طرف دیگه آسفالت و خودش خواست از یه طرف دیگه بپره که سپر ماشین خورد به پهلوش و پرتش کرد. خاله ترمز کرد. پریدم پایین. آقامیر روی شونه‌ی خاکی جاده به خودش می‌پیچید. نازبانو زخم و زیلی روی آسفالت افتاده بود و گریه می‌کرد. رنگ خون که روی کاپوت ماشین ریخته بود با رنگ آلبالویی ماشین یکی شده بود. درد عجیبی تو تموم بدنم حس می‌کردم. مثل معتادی که می‌خواد ترک کنه و به خودش می‌پیچه. دستم رو گذاشتم وسط پاهامو رو ساق پا افتادم رو خاک‌ها.

- دختر! بیا سوار شو. الان مأمورا میرسن ها!

اعصابم به هم ریخته بود. دیگه گریه امونم نمی‌داد.

- خاله! چی کار کردی خاله؟

خاله که دید سوار نمی‌شم، در ماشینو بست و با سرعت راهش رو گرفت و دور شد.

گودافتادگی چشم‌های خاله و کبودی دورش بدجوری تو ذُق می‌زد. بیش از حد لاغر شده بود. دیگه از خاله‌ی بانشاطم که برای مانکن شدن توی هر باشگاهی عضو می‌شد و به هر فروشگاه لوازم آرایشی سرک می‌کشید، خبری نبود. خیلی اصرار کردم تا تونستم راضیش کنم برای ملاقات امروز یه کم به خودش برسه. با روغن مالی کردن الکی، دلمو خوش کرد. نوزاد کوچولو تو بغلم ناز خوابیده بود. اونقدر ناز که وقتی نگاهش می‌کردم احساس آرامش عجیبی بهم دست می‌داد. قشنگیش به آقامیر رفته بود. دست‌های کوچولوش رو مشت کرده بود و تندتند نفس می‌زد. شیطونه می‌گفت یه بوس محکم ازش بگیرم! یواشکی باهاس حرف می‌زدم:

- آیلار نازم! دختر خوشگل خاله! اینقدر تندتند نفس می‌زنی پس کی فرصت می‌کنی بخوابی؟ عزیزم! تو هم خواب می‌بینی؟ خواب چی می‌-

بینی؟ حتمن خواب می‌بینی مامان و بابات دوباره با هم آشتی کردن. نه؟!
غصه نخور فرشته‌ی من. خودم دورت می‌گردم.

از توی آینه‌ی آسانسور یه نگاهی به خودم انداختم. احساس می‌کردم یه کم از خاله سرحال‌ترم. به ذهنم گذشت:

- خدا! کمکم کن. نمی‌خوام زندگیم اینجوری بالا و پایین داشته باشه. می‌خوام مثل خانم معلم خوشبختی و آرامش رو توی زندگیم حس کنم. باور داشتم خدا اختیار رو به خودم داده. همه‌چی دست خودمه تا با قلم‌موی تصمیم روی بوم زندگی نقاشی آینده رو بکشم. تنها کافیه بادقت تصویر زیبا و بدیعی رو تصور کنم و با تلاش و ظرافت به بهترین شکل ترسیمش کنم تا به این دردها دچار نشم. سرنوشت خاله شده بود آینه‌ی عبرت من و مایه‌ی دق خودش. هر دو تامون توی آینه‌ی آسانسور بودیم، کنار هم. خاله - که توی عاقبت کار خودش مونده بود - نگاهی از سر افسوس به آینه انداخت.

آسانسور طبقه‌ی شونزدهم رو نشون می‌داد. داشتیم می‌رفتیم مطب آقا اسماعیل؛ دکترای روان‌شناسی بالینی و متخصص مشاوره. توصیه‌ی خانم معلم بود:

- حالا که خاله و شوهر خاله‌ت به آخر خط رسیدن و می‌خوان طلاق بگیرن، بهشون بگو این راه رو هم تجربه کنن. به ضررشون که نمیشه. فوقش طلاقشون چند روزی به تأخیر بیفته. راهنمایی‌شون کن برن مطب آقام.

اگه این حرف‌ها رو یه غریبه از خانم معلم - همسر سابق آقامیر - می‌شنید، یا باورش نمی‌شد یا می‌گفت کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است اما من

که خانم رو می‌شناختم، چشمه‌ی صاف و ساده‌ی دلش رو باور داشتم. به هر زبونی بود خاله رو راضی کردم این راه نرفته رو هم امتحان کنه. نمی‌دونم چرا بعضی از ما به مشاوره به اندازه‌ی درمان تب و سرماخوردگی اهمیت نمی‌دیم تا وقتی که گره زندگی اونقدر کور بشه که بخوایم با چاقو بازش کنیم. نمی‌خواستیم گرد ناامیدی روی دلم بپاشم. کلاف سردرگم زندگی خاله رو پیش کسی می‌بردم که امید داشتم سرنخ رو پیدا کنه. توکل به خدا!

نیم ساعتی معطل شدیم تا نوبتمون شد. آقای دکتر به احترام بلند شد و بعد پشت میز ساده‌اش نشست و با دست اشاره کرد تا خاله روبروش و من یه گوشه‌ی اتاق روی صندلی بشینیم. پس از احوال‌پرسی، خاله شروع کرد به درد دل کردن و آقااسماعیل با دقت گوش می‌داد. با اینکه فکر می‌کردم سرش رو بندازه پایین و چشم‌هاش رو روی میز نگهداره، مستقیم تو چشم‌های خاله نگاه می‌کرد. برام عجیب بود. همون آقای که توی خیابون سرش پایینه، میره و می‌آد، حالا چه راحت نگاه می‌کنه. بعدن فهمیدم توجه و همدلی توی مشاوره یه اصله.

- آقای دکتر! قبل از این قضایا من آقامیر رو دوست داشتم. الان هم نمی‌گم دوستش ندارم. دوستش هم نداشته باشم بابای بچه‌مه. اون هم به آیلا وابسته‌ست. من ... من نمی‌خوام بچه‌م مثل خودم درد بی‌پدیری یا بی‌مادری بکشه.

از قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشم خاله روی گونه‌ش چکید، می‌شد بفهمی توی دلش چه غوغاییه. کمتر پیش می‌اومد خاله گریه کنه. می‌دونستم یاد بابابزرگ و مامان‌بزرگ افتاده بود که چه زود تنه‌اش گذاشتن و خاله به دور از محبت اونها بزرگ شد. می‌دونستم هر کسی

هر قدر هم که بهش محبت کنه جای اونها رو نمی‌گیره. خلاً عاطفی؛ چیزی که با همه‌ی وجودم حسش کرده بودم. چیزی که من با داشتن پدر و مادری که فرصت همراهی با دخترشون رو ندارن، دچارش بودم.

- نُب دختره یا پسره؟

- دختره.

- اسم قشنگش چیه؟

- آیلا.

- میشه بینمش؟

آقای دکتر سعی کرد حال و هوای خاله رو عوض کنه. بچه رو بردم پیشش. دستش رو بوسید. بعد کف دستش رو باز کرد.

- چه جالب! تو بختش نوشته پدر و مادرش سالیان سال با هم به

خوبی و خوشی زندگی می‌کنن.

بعدش خندید و ادامه داد:

- چقدرم نازه! بین خانم! همین بچه برگ برنده توه.

بعد مکثی کرد و پرسید:

- خانم! ازدواجتون با آقامیر سنتی بود یا...؟

اومد سر زبونم که بگم یا صنعتی! تازه فهمیدم که خانم معلم بامعرفت، داستان رو جور دیگه‌ای برای آقاسماعیل تعریف کرده که از شوهرزدی خاله خیر نداشته باشه.

- منظورم اینه که ازدواج کردین به امید اینکه به مرور زمان به هم

علاقه‌مند بشید یا از قبل همدیگه رو می‌شناختید و دوست داشتید؟

خاله با غرور جواب داد:

- آقای دکتر! من و امیر عاشق و دیوونه‌ی هم بودیم. بعدشم ازدواج کردیم و ...

آقا اسماعیل دستش رو توی ریشش فرو کرد و گفت:

- البته، بعد از صحبتی که با همسرتون داشتیم و همین‌طور توضیحاتی که ریحانه خانم درباره‌ی زندگیتون داده نیازی نیست که مفصل برام توضیح بدید. با این حال، بعضی چیزها برام مبهم مونده. فکر می‌کنی امیر آقا هنوز تو رو دوست داشته باشه یا نه؟
خاله لبخندی زد و گفت:

- خودمو نمی‌دونم ولی دیوونه‌ی آیلاره!

با خودم گفتم: چرا مردا اینجوری‌ان تا یه چیزی رو لمس نکنن، تو مشتشون نباشه، باورش نمی‌کنن. این همه بهش گفتن زنت حامله است. فعلن هواش رو داشته باش. رضایت بده از زندون بیاد بیرون. تو کتتش نرفت که نرفت. حتی گفته بود باید بچه رو سقط کنه. چقدر بابام منتش رو کشید تا رضایت داد که خاله بعد از یه هفته از بازداشتگاه بیاد بیرون. خاله از اون بازداشتگاه اومد بیرون اما توی بازداشتگاه آقا امیر موند تا اینکه این عروسک به دنیا اومد. حالا دیوونشه؟!

- خُب اون که درست. من هم گفتم وجود این طفل معصوم برگه عبورتون از این محمصه‌ست. اما در مورد خودت. سؤال اینه فکر می‌کنی ته دلش هنوز ازت خوشش میاد یا یه جورایی متنفر شده؟

- متنفر؟ نه. اون اصلن نمی‌دونه تنفر یعنی چی؛ وگرنه نمی‌اومد بابت اون قضیه رضایت بده. تازه بعدش هم منو برگردوند سر زندگیم. ولی خُب بهم گفت فکر نکن دوست دارم. فعلن همدیگه رو تحمل می‌کنیم

تا این بچه دنیا بیاد. بیشتر فکر می‌کنم کاراش یه جور لجبازی بچه‌گانه است تا

- که تو هم بهش دامن می‌زنی؟

- هان؟ آره ... فکر کنم.

- خُب خانم! اگه درست فهمیده باشم تو یه روزی ایده‌آلش بودی که حاضر بود برای رسیدن بهت از همه‌ی دست‌مایه‌های زندگیش بگذره ولی الان که بهت رسیده، انگار هنوز گمشده‌ای داره و از کنارت با بی-تفاوتی میگذره. امیرآقای عاشق پیشه با یه خانم دیگه آشنا میشه و قصد خیانت داره.

آقای دکتر از جاش بلند شد. قدمی زد و روی صندلی کناری نشست. - همیشه از نقش اون خانم هم غافل شد. اما الان می‌خوام در مورد خودت و امیرآقا صحبت بشه. بیا برگردیم به اول داستان. اون خانم رو از ذهنت پاک کن. امیرآقا دنبال نیمه‌ی گمشده خودش می‌گشته و اون نیمه‌ی گمشده رو در وجود تو پیدا کرده. ولی وقتی بهت رسید و یه مدتی با هم خوش بودین، این احساس بهش دست داده که روحش ارضا نمیشه. کم‌کم به این نتیجه رسیده که تو اونی نیستی که دنبالش بوده. درست می‌گم خانم؟

- خُب ... آره یه جورایی!

- حالا بریم به قسمت بعدی زندگیتون. اون روزهایی رو تصویر کن که شوهرت مثل قبل عاشقت نیست و رفته تو خودش. البته، هنوز کارش به خیانت نرسیده، ولی احتمال اینکه با این حال ازت بیره هم هست. شوهرتون به جای اینکه قلم‌مو برداره تصویر ذهنیش رو تغییر بده، انتظار داره تو مثل اون تصویر ذهنی باشی که البته نیستی. بعدش داره می‌گرده

یکی دیگه رو پیدا کنه تا جای اون ایده‌ال بشینه. غافل از اینکه هیچ‌وقت کسی رو پیدا نمی‌کنه که دقیقن عین تصویر ذهنیش باشه. توی این مرحله، یه خانم که از خلأ عاطفی و روحی اون مطلع میشه، دامش رو برای شوهرت پهن می‌کنه. امیرآقا اون رو همون گمشده تصور می‌کنه و دنبالش میره تا برای رسیدن بهش بال‌بال بزنه.

بعدش با قاطعیت مثل کسی که چیزی رو کشف کرده، از جاش بلند شد و گفت:

- خانم! تو فکر نمی‌کنی امیرآقا عاشق بال‌بال زدنه؟ البته، این خصلت خوبییه. خصلت همه‌ی آدم‌هاست، ولی بعضی‌هامون بهش توجه نمی‌کنیم و بعضی‌هامون بلد نیستیم چه جور بهش توجه کنیم. باید این خصلت کنترل و ارضا بشه. بعد اینکه ...

چند لحظه مکث کرد تا مطمئن بشه که خاله‌م مشتاق شنیدن بقیه حرف‌هاشه. خاله با کنجکاوی گفت:

- خُب ... بعدش؟

- انسان برای چیزی که دم دستش نیست، آرزوشه، آسون بهش نمی‌رسه، یا بهش رسیده اما هر آن احتمال می‌ده، بال‌بال می‌زنه، نه برای چیزی که صاحبشه، مال خودشه. هر پسری برای دختری که بهش نمیدن و ازدواج باهاش آرزوش شده، بال‌بال می‌زنه. یادتونه امیرآقا اوایل آشناییتون چه جور قربون صدقه‌ت می‌رفت، برات گل می‌خرید، حلقه می‌آورد ... تا بتونه به آرزوش برسه؟! این، همون بال‌بال زدنه خُب.

خاله سرش رو تکون داد یعنی حواسش جمع حرف‌های دکتره. واقعن هم داشت گوش می‌داد.

- ولی وقتی صحبت شد و تو هم از روی صداقت و سادگی، هرچی هنر زنانه داشتی، رو کردی تا دیگه نذاری کمبودی داشته باشه و حتی به دیگری فکر بکنه، براش خودمونی شدی. پس، به فکر ایده‌آل دیگه‌ای افتاد. البته، من با امیرآقا یه جلسه میذارم تا دستورهایی بهش بدم. اما الان وظیفه‌ی خودت رو میگم خوب حواست رو جمع کن و بهش عمل کن تا زندگی، دوباره روی خوش بهت نشون بده. به جای فکرکردن به اینکه امیرآقا تغییر کنه و همون عاشق سابق بشه، به این فکر کن که باید خودت رو تغییر بدی. امیرآقا عاشق هست، این تویی که از پله معشوقه بودن پایین اومدی. برگرد سرجات بشین. ناز نکش. برو براش ناز کن؛ خصوصن با وجود آیلا. کاری کن که فکر کنه دوباره همون بانوی دست‌نیافتنی هستی تا حرکت کنه و بخواد به دستت بیاره. اما وقتی نازت رو می‌کشه، با اینکه دلت پیشش اسیره، به روی خودت نیار و جوری رفتار کن که فکر کنه به همین راحتی نمی‌تونه دوباره صاحب دلت بشه. خودت رو آسون بهش عرضه نکن؛ به قیمتش عرضه کن؛ با گرفتن یه شاخه ی‌گل، زندگی رو با اون از سر بگیر. قیمت یه شاخه گل تنها یه لبخنده. لبخند بزن ولی بذار باز هم ناز بکشه.

- ببخشید آقای دکتر! اینی که می‌گید چند روز طول می‌کشه ولی ما فردا قرار محضر داریم.

- اون با من. با امیرآقا صحبت می‌کنم چند روزی این قضیه رو به تأخیر بندازه. به نظرم اون هم دنبال بهانه است تا تو و دخترش رو از دست نده، اما خودش نمی‌دونه دنبال چیه. بهترین کار، توی این وضعیت به دست آوردن زمانه. باید برای هر دقیقه برنامه‌ریزی کنی تا بتونی کارهایی رو که گفتم انجام بدی و با این کار بهش فرصت بدی تا بتونه

خودش رو پیدا کنه. پس چی؟ ناز نکش ناز بکن؛ همون طوری که خدا زن رو برای ناز کردن آفرید. نمی‌خواه دلش رو به دست بیاری. من باور دارم که دلش توی دست خودته. فقط کافیه همین رو به خودت بقبولونی که اون مال توه و برای به دست آوردنش نیازی به جنگیدن نیست. وقتی باور کردی اون مال توه، منتظر بمون تا بیاد پیشت. به دختری برس و ببر بغلش بذار. به خودت برس و دوباره به زندگی برگرد تا بتونی امیرآقا رو هم به زندگی برگردونی.

حرف‌های دکتر برای من هم جالب بود. دیگه داشتم باور می‌کردم که ماها بلد نیستیم درست و حسابی زندگی کنیم.

چشم‌هاش رو که بست، فرصت کردم با دقت به صورتش نگاه کنم. مثل
ملکه زیبایی زیر نور کم‌رنگ شب‌خواب می‌درخشید. دستش رو توی
دستم گرفتم و نوازش کردم. اون هم دستم رو فشار می‌داد. آروم روی
پلک سمت راستش رو بوسیدم. چشم‌هاش رو باز کرد و با لبخند گفت:

- چی کار می‌کنی دختر؟

- خواستم لب‌هام رو حمایل پلک‌هات کنم تا هیچ‌وقت هیچ‌دردی
سراغ چشم‌های خوشگلت نیاد.

- به! شاعر هم که شدی!

- هر کی جای من باشه و کنار جواهری مثل تو بشینه شاعر هم میشه.

- جدن! پس چرا آفا اسماعیل شاعر نشده؟

- شاید هم شده تو خبر نداری.

- لوس! ... خُب وضع زندگی خاله‌ات چطوره؟

- ظاهر ن آرامش برقراره. الان هم بعد این همه جنجال و دردرسریه سفر رفتن اصفهان.

- پس، آشتی کنونه؟

- آره. فکر کنم. ... آشتی هم نباشه، آتش بس شده. ولی خانم گل! یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده و اذیتم می‌کنه.

خانم معلم سرش رو از روی بالش بلند کرد و پرسید:

- چی جونم؟

- اینکه خاله به نشاط سابقش برگشته، درست؛ الان سرحاله، می‌خنده، به خودش می‌رسه و به تموم دستورات آقای دکتر عمل می‌کنه. اما احساس می‌کنم خاله دیگه اون خاله‌ی قبلی نیست. دلش یه جای دیگه-ست. اگه هم به این زندگی وابسته شده، فقط به خاطر آیلا ره.

- خُب خاله‌ت هنوز افسرده‌ست. بذار یه مدت بگذره تا اون قضیه رو فراموش کنه. تو که انتظار نداری به همین راحتی همه‌ی کارهای شوهرش رو به دفترچه‌ی خاطرات بسپاره و زندگی رو از سر بگیره. اگه با یه مداد روی کاغذی خط بکشی با هر پاک‌کنی هم پاکش کنی، اثرش می‌مونه. الان روح خاله‌ت زخمیه؛ برای عشقش جنگیده. تازه باید ثابت کنه که همه‌ی اون کارها برای دوست داشتن بوده. اگه یه کم طاقت بیاره می‌تونه باز هم ببینه که چه جور شوهرش برایش می‌میره.

خانم هر وقت می‌دید برای رسیدن به چیزی بی‌صبری می‌کنم، برام این آیه رو می‌خوند: «و خدا انسان را عجول آفرید». اگه خاله طاقت بیاره! اما خاله طاقت نیاورد و کم‌کم از رفتارهایش و تلفن‌زدن‌هایش فهمیدم که وارد بازی خطرناکی شده.

جوری که منو نبینه پشت سرش راه افتادم. باد پاییزی مثل شلاق به صورتم می‌خورد. با خودم گفتم:

- خوش به حال آیلا؛ توی کالسکه گرم و نرم گرفته خوابیده.

باد ماتتوی خفاشی خاله رو این‌ور و اون‌ور می‌برد؛ جوری که هر از چندگاهی تموم شلوار جین خاله پیدا می‌شد. گرچه خاله کمتر به آرایشگاه می‌رفت و خودش ظرف چند دقیقه می‌تونست بهترین آرایش‌ها رو انجام بده، اون روز هزینه‌ی آرایشگاه رو هم به گردن گرفته بود تا مثل عروس بشه. قدم‌هاش مثل قدم‌های کسی که برای رسیدن به خونه دوست سر از پا نمیشناسه، تندتر از همیشه بود. دم در پاساژ که رسید یه نگاهی به اطراف کرد و وارد شد. با احتیاط دنبالش رفتم. از پشت مغازه‌ی پارچه‌فروشی داخل پاساژ، خاله رو می‌پاییدم. حدسم درست بود. خاله وارد مغازه‌ی بغل پله شد و با لبخند به همون جوونی که در گروه سمفونی هم‌کلاس بودند دست داد. عرق پیشونیم رو با دست پاک

کردم؛ نمی‌دونم از گرمی هوا بود یا از شرم. باورم نمی‌شد کار به اینجا بکشه. بی‌اختیار از اونجا دور شدم. تموم بدنم گُر گرفته بود. قلبم از ناپاوری تندتند می‌زد. یاد نوشته‌های خاله توی دفتر خاطراتش افتادم:

- مجردی هم عالمی داشت. وقتی توی مهمونی می‌رفتم، صدها چشم، از سر تا پام رو ورنده می‌کردن و وقتی مهمونی به اوج می‌رسید، ده‌ها دست منو به طرف خودشون می‌خوندن تا توی آغوش اونها چرخ بزنم. کو؟ کجاست دست کسی که دلش هم باهام باشه؟ از نازکشیدن خسته شدم. چقدر بگم امیرجان! فدات بشم؟ ... یکی رو میخوام درکم کنه، با تموم وجود دوسم داشته باشه، حسَم کنه، نوازشم کنه و ...

هَرَم درونم چرا به خاموشی گراییده؟

نیمه شب است و من زیر باران ایستاده‌ام

نسیم در لباس خیسم نفوذ کرده

سردم شده

اما نمی‌دانم سردی‌ام از باران است یا از نسیم؟

نه نسیم را یارای دل‌کندن از من است

نه مرا راهی برای جدا شدن از باران

تبسمی کردم به حال زار خودم

مرا چه شده که در آغوش گرم نسیم می‌لرزم؟

می‌ترسم: نکند باران دلگیر شود.

ساعت ده صبح بود. دیدن آیلا رو بهونه کردم و از خونه زدم بیرون. مطمئن بودم آقامیر سرکاره. می‌خواستم برم پیش خاله و سنگام رو باهاش وابکنم. باید بهش می‌گفتم راهی که در پیش گرفته، درست نیست و اگه بخواد ادامه بده مجبورم به مامان بگم. شب گذشته هم براش پیامک داده بودم:

- این ره که تو می‌روی به تاکستانی است انگور و شراب و کشمش آن مسموم.

خاله جواب داد:

- منظور؟

جواب ندادم. یعنی گذاشتم که امروز برم رودررو بهش بگم. هفتمین بار بود که دکمه‌ی آیفون رو فشار می‌دادم. دیگه داشتم ناامید می‌شدم از اینکه خاله توی خونه باشه که در باز شد. عجیب بود که صدایی از پشت آیفون نیومد. وارد حیاط شدم. حیاط وسیع خونه با درخت‌هایی که

برگ‌هاشون زمین رو فرش کرده بودن و یه درخت سرو همیشه سبز کنار دیوار که کلاغ رو شاخه‌اش قار قار می‌کرد. خش‌خش برگ‌ها که با سنگینی هر قدم زیر پام ریزریز می‌شدن، آرامش رو ازم می‌گرفت. سرم رو بالا آوردم تا نگاهی بندازم به درخت‌هایی که آخرین برگ‌هاشون رو می‌تکوندن. احساس کردم درخت‌ها از شرم برهنه بودن خودشون رو جمع کردن. نگام رو چرخوندم طرف آسمون. ابری و غم‌گرفته بود. ابرهای سیاه کنار ابرهای سفید خبر از طوفانی در راه می‌دادن و من رنگ خاکستری رو تصویر می‌کردم که طعنه به هرچه سیاهی و سفیدی می‌زنه. همیشه خاله تا روی پله‌ها به استقبال می‌اومد، لبخند می‌زد و موهاش رو با حرکت گردن به عقب مینداخت و بوسه به گونه‌هام می‌زد. بعدش دستم رو می‌گرفت و تا کنار تخت آیلاز می‌دویدیم. اما اون روز خبری نبود. یه جورایی دلهره داشتیم. خاله رو صدا زدم. از توی خونه صدای گریه‌ی آیلاز می‌اومد. وارد سالن پذیرایی شدم. صدای گریه‌ی آیلاز خونه رو برداشته بود. بوی تند بنزین ته دماغم رو می‌سوزوند. دوباره خاله رو صدا زدم. خبری نبود. دویدم طرف اتاق آیلاز و از روی تخت برش داشتم. درحالی‌که با دستم به پشتش می‌زدم تا آرام بشه، وارد حال شدم و پشت سرهم خاله رو صدا زدم. با دیدن آقامیر که از پله‌ها داشت پایین می‌اومد، خشکم زد. گوشه‌ی پیراهنش از توی شلوار بیرون زده بود. از دماغش خون می‌اومد و چکه کرده بود روی لباس سفیدش. لای انگشت‌ها و روی لباسش پر از موی زنبونه بود. مثل آدم‌های مست دستش رو به میله کنار پله گرفته بود و تلوتلو خورون می‌اومد پایین. چشمش که توی چشمم افتاد، صدای هق‌هق گریه‌هاش بلند شد. تنم لرزید. داد زدم:

- آقامیر! چی شده؟ اینجا چه خبره؟

تموم صورتش خیس اشک و عرق بود. همون‌طور که با ساق دستش اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، بریده بریده گفت:

- من ... نه ... نتونستم آتیشش بزnm ... نتونستم.

دویدم طرف بالا. موهای خاله از دم در اتاق همین‌جور ریخته بود کف زمین. دبه‌ی خالی بنزین و یه فندک رو که از جلو چشمام گذروندم، یاد حرف آقامیر افتادم:

- خانم! اگه روزی تو رو با کسی ببینم، اول بیهوشت می‌کنم، بعد بنزین می‌ریزم روت، بعدشم آتیشت می‌زنم.

وارد اتاق که شدم، مات موندم. خاله بیهوش با دست‌های بسته روی تخت افتاده بود و طرف دیگه‌ی اتاق بدن خونمالی جوونی بود که جای سگک کمر بند پشتش رو قاج‌قاج کرده بود، همون جوونی که توی مغازه‌ی بغل پله کار می‌کرد. موهای مشکی خاله همه‌جای اتاق ولو بود. آقامیر تموم موهای خاله رو با قیچی ریزریز کرده بود.

- روزی که گنهکاران را با قیچی‌هایی از آتش ریزریز می‌کنن!

با ماشین جلوش ترمز کرد و با ناز زنانه صدا زد:

- آقا کجا میرن؟

- برو خانم. مزاحم نشو.

خاله از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بست و جلو پسر

جوون - که خاله سیاوش صداش می زد - ایستاد:

- به! حالا دیگه من شدم مزاحم. دم مغازه که نمیای، جواب تلفن رو

که نمی دی، معلومه چه مرگت شده؟

- آره خانم. من و تو سایز هم نیستیم. برو دنبال زندگیت. بذار به درد

خودم بمیرم.

- کدوم زندگی؟ تو زندگیم رو از هم پاشیدی. یادت رفته؟

- تاوونش رو هم دادم. اون همه کتکی که از آفات خوردم. هر چی

توی دنیا بود از بابام شنیدم. شلاق خوردم، سه ماه حبس رفتم؛ بس

نیست. دیگه نمی خوام ببینمت.

- تو بهم قول ازدواج دادی. حالا

بغضی که چند روز راه گلوش رو گرفته بود امونش نداد تا جمله‌اش رو کامل کنه.

- تو اگه اهل زندگی بودی به ازدواج اول پابند می‌شدی. شوهرت خیلی مردونگی کرد آتیشت نزد.

خاله صداش رو بلند کرد و با تموم قدرتش، مشتش رو کوبید رو کاپوت ماشین و گفت:

- احمق! من دوسش داشتم، تو با اون زبون‌بازیت اسیرم کردی.
- خانم! چته؟ طلبکاری؟ جلوی هوسبازی خودت رو می‌گرفتی تا به این روز نیفتی.

خاله تا این جمله رو شنید، کنترلش رو از دست داد و با ناخن کشید رو صورت پسره و اونم مجبور شد با ضربه‌ی دست خاله رو نقش زمین کنه.

از ماشین پریدم پایین و خاله رو بلند کردم. نگاهی از سر غیظ به پسره انداختم. صورتش با خط ناخن خاله خونی شده بود. آب دهنش رو انداخت کف زمین و راه افتاد. همون طور که داشت می‌رفت با خودش ورور می‌کرد:

- به زور میخوان خودشون رو بچسبونن به آدم. زنیکه هوسباز!
خاله رو نشوندم تو ماشین. نگاهش کردم. آواره و بی‌پناه با خودش حرف می‌زد و گریه می‌کرد:

- حالا تا کی منت آبجی رو بکشم. یکی رفتم دو تا اومدم. اون هم با این وضع.

دستم رو گذاشتم رو صورتش و اشکاش رو پاک کردم.

- خاله‌ی نازم! مگه مامان چیزی بهت گفته؟

- نمی‌خواد چیزی بگه، نگاهاش از صد تا فحش بدتره. از این زندگی سگی خسته شدم. خسته شدم! پسره‌ی ایکبیری! نشونت می‌دم با کی طرفی.

یه دفعه سرش رو از روی صندلی بلند کرد و با حالتی عصبی سرم داد زد:

- پیاده شو از ماشین.

از تَن صدایش و چشمای شیطانیش ترسیدم و از ماشین پیاده شدم. خاله گاز ماشین رو گرفت تا به پسره رسید. براش بوق زد. پسر جوون از کناره‌ی پیاده‌رو راه می‌رفت. خاله هم ماشین رو آرام از کنار جدول می‌روند. نمی‌دونم چی بهش می‌گفت تا راضیش کرد سوار بشه. نمی‌دونستم چی تو سر خاله میگذره ولی دلم گرفت از این همه تقلای انسان برای رسیدن به سراب، و بی‌اختیار اشکم جاری شد. موقع ظهر بود و صدای اذان از مناره مسجد می‌اومد. فرشته درونم صدا درداد:

- عسل خانم! دنبال چی می‌گردی؟ خرابات اینجاست! آواز خوش خدا خدا می‌آید!

موهای آیلار کوچولو - دختر سه ساله خاله سپیده - اونقدر بزرگ شده بود که دورش بچرخه و شکل یه دایره به خودش بگیره. پوست سفید، بینی کوچولو، چشم‌های درشت، گونه‌های تپل و لب‌های غنچه‌ای. اما این همه بامزگی با خوش‌زبونی کودکانه نتونسته بود خاله رو پابند آیلار کنه. خاله بعد از پنج ماه که از طلاقش گذشت، یه خونگی مستقل اجاره کرد. و خرجش رو هم خودش درمی‌آورد. همه می‌دونستن حضورش به عنوان منشی توی یه شرکت نمی‌تونه جوابگوی ولخرجی‌هاش باشه. از حرفای خاله فهمیده بودم که تونسته یه جورایی سیاوش رو برای خودش نگه داره. سیاوش به خونه خاله رفت و آمد می‌کرد و خاله برای اینکه تیغ انتقام زندگیش رو به جان سیاوش فروکنه، با شگردهای زنانه، این بچه مایه‌دار و دوستاشو تیغ می‌زد تا اینکه طولی نکشید تونست برای خودش خونه بخره.

اون روز خانم معلم با حسین کوچولوش مهمون ما بود که خاله سررسید و سراسیمه آیلاز رو تحویلیم داد و رفت. از پنجره یه نگاه تو کوچه انداختم. سیاوش و دو تا پسر دیگه توی ماشین خاله بودن. آیلاز رو بوسیدم، دستشو گرفتم و پنجره رو بستم. با خودم گفتم:

- جای آقامیر غیرتی خالی!

آقامیر قول داده بود برای اینکه دخترش دو هوا نشه به دیدنش نیاد. فقط بعضی وقتا برای آیلاز کادوهایی به آدرس خونه مون پست می‌کرد. آیلاز، حسین و امیر با اسباب‌بازی‌ها مشغول بودند. مامان که داشت سینی میوه رو می‌آورد، گفت:

- بزرگ شدن بچه‌ها خیلی بامزه‌ست؛ خصوصن وقتی شروع می‌کنن به حرف زدن. شیرینی اولین کلمه‌ای که میگن، تو ذهن می‌مونه. خیلی جالبه که آقا به شوخی هم که شده، می‌گفت امیر باید اول بابا بگه، بعد مامان! هی هم باهاش تمرین می‌کرد تا بالاخره حرفشو سبز کرد.

پرسیدم:

- خانم‌گل! حسین جون که شروع به حرف زدن کرد، اول چه کلمه-

ای رو گفت: بابا یا مامان؟

خانم معلم لبخندی زد و گفت:

- عزیز دلم! باور کن هیچ‌کدوم. اول از همه گفت: آب.

احساس کردم تشنه‌م شده. رفتم طرف آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. یه نگاهی به لیوان آب که حالا نصفش رو سرکشیده بودم انداختم، و واژه‌های درگیر با کلمه آب رو یکی‌یکی تصویر کردم: آب، سراب، مرداب، ذهنم پر شده بود از حرف‌های ناگفته و درهم:

- خاله چش بود؟ تلو تلو می‌خورد. نه؟ آگه حال خاله با نوشیدنی خراب بوده، باید بهش سفارش می‌کردم خودش رانندگی نکنه. چین روی لب و زیر چوئش رو تا امروز ایتقدر واضح ندیده بودم. چه جالب! اولین کلمه‌ای که حسین گفته آب بود. حسین، آب!

دلم گرفت. یاد سفری افتادم که از طرف دانشگاه با راهیان نور به جبهه داشتیم. هنوز تبش توی تنم بود. بوی خاکش، صدای آب ارونند، عطر بارگاه شهدا ... رو هنوز حس می‌کردم. اونجا حتی قلم هم یه جوروی دیگه می‌نوشت. با اصرار بابا و مامان، رشته‌ی حقوق رو برای ادامه‌ی تحصیل انتخاب کرده بودم، اما داستان‌نویسی، شعر و ادبیات کار جدی من بود. یادمه نوشته‌هام همیشه پیش بچه‌های دانشگاه دست به دست می‌گشت. هر وقت دلم می‌گرفت، صفحه‌های دفتر خاطراتم رو ورق می‌زدم تا حال و هوای جبهه دوباره برام زنده بشه. اون لحظه هم ناخودآگاه دلم گرفته بود. یه جورایی بی‌اختیار بغض راه گلوم رو بسته بود. رفتم طرف اتاقم و دفترچه‌ی خاطراتم رو برداشتم و اوادم تا براشون بخونم.

- ببخشید مامان! می‌تونم یه صفحه از خاطرات سفرم رو براتون بخونم.

- آگه خانم معلم حوصله‌ش رو داشته باشه!

خانم معلم با خوشرویی تأیید کرد. شروع کردم خوندن:

دلم نمی‌خواد گل سری رو که هم کلاسیم بهم هدیه داده تا دوست دخترش بشم، برای خودم نگه دارم. انداختمش توی آب ارونند. روی خاک نشستم. مشتم رو پر از خاک کردم و آوردم بالا تا بو کنم. بعدش به المیرا گفتم: اینجا خاکش یه بوی دیگه داره. المیرا

گفت: دخترا! خاک خاکه. خاک پارک ارم تهرون باشه یا خاک پادگان دوکوهه، چه فرقی می‌کنه؟ گفتم: بو کن. اینجا یه چیز تازه داره. بوی خاک شمرون و دربند رو میشناسم. بوی غربت شهید و عطر سربند یه بوی تازه است. شروع کردم به قدم زدن. دلم می‌خواست ترمز قطار سرگردونیم رو بکشم، برم توی چادر بزرگی که روی قبر شهدا ساختن، بهشون بگم چمه. اما حیا می‌کردم با این حالم برم. خانم‌گل! چرا بهم نگفتی این اردو سیاحتی نیست؟ چرا بهم نگفتی چادر نماز گل‌گلیم رو وردارم تا جلوی چشم آلاله‌ها، کنار سنگر فرمانده شهید قرارگاه، بغل توپخونه‌ی بسیجی‌ها و توی خیمه‌گاه مزار شهدا زیارت‌م کامل باشه. یاد مینا افتادم و صداش تو گوشم پیچید: مامان! چادرم رو بده. اما نه. اینجا همه چادرشون سیاهه. چادر گلی به چه کار میاد؟ مامان! چادر سیاهم رو بده تا مثل مادر سیدحسین که توی کوچه شهیدش کردن، با چادر سیاهم تیغ بکشم به همه‌ی سیاهی‌ها و پلیدی‌ها. بال فرشته‌ها بازه و راه ملکوت باز. بارون اشک که میاد، مثل آب تازه‌ست برای زمین ترک خورده‌ی دلم؛ بانشاطم می‌کنه. کاش می‌شد داد بزمنم و به همه بگم از این به بعد اشک‌هام رو روی سجاده‌ی ثواب می‌ریزم نه توی مهمونی شراب.

با صدای زنگ تلفن ساکت شدم. همین‌جور که داشتم می‌رفتم طرف تلفن، با دستم اشک روی گونه‌م رو پاک کردم. گوش‌ی رو که برداشتم، یه مرد نفس‌نفس‌زنون و دستپاچه بدون اینکه سلام کنه شروع کرد به حرف زدن. خواب دیشبم داشت تعبیر می‌شد. دلم می‌خواست کسی نیشگونم بگیره و بگه که همه‌ی حرفایی که داری می‌شنوم یه شوخی ساده‌ست یا

یه خوابه که فقط باید داد بزنی و ازش بیدار بشی. اتوبان تهران — کرج، پژو آلبالویی، تصادف، راننده‌ی زن، گوشی موبایل و آخرین شماره. اینها واژه‌هایی بود که تو گوشم پیچید. بعدش گوشی از دستم ول شد و خودم به زمین افتادم. دنیا دور سرم می‌چرخید. مامان هر چی صدام زد کی بود و چی شد، جوابی نشنید. بی‌خیال حال من، دوید طرف گوشی. خانم معلم بلندم کرد و روی مبل نشوند و یه لیوان آب برام آورد. حالا دیگه نوبت مامان بود. صدای گریه‌ش خونه رو برداشت. سیاهی مصیبت رو توی گوشه‌گوشه‌ی خونه حس کردم. مامان زنجموره می‌زد. انگاری سقف خونه رو سرمون خراب شده بود.

- از معجزه است که این خانم زنده مونده. راننده آمبولانس می گفت:
 « مردم فکر می کردند اون هم مرده. برای همین روی بدن خونیش پارچه
 کشیده بودن. بعد از نیم ساعت که رسیدیم تازه فهمیدیم زنده است.»
 عمرش به دنیا بود. سه نفر پسر جوونی که همراهش بودن در دم جون
 دادن. اونها هم باهاتون نسبتی داشتن؟

خانم پرستار همین جور یه ریز حرف می زد. مامان بی تابانه چشم
 دوخته بود به لبهاش تا بالأخره بگه الان خاله سپیده کجاست. دیگه
 طاقت نیاورد، بغضش ترکید و گفت:

- نه. فقط بگو اون خانم الان کجاست؟

خانم پرستار از غرغر کردن دست برداشت، یه نگاهی به صورت
 اشک آلود مامانم انداخت، ابروهاش رو به هم گره زد و تا خواست
 جواب بده، صدای بابا از توی راهرو اومد:
 - بردنش اتاق عمل. ایشاآا خوب میشه!

حالا دیگه یه لشکر شکست خورده پشت در اتاق عمل لحظه‌شماری می‌کردن. مامان دل تو دلش نبود. روی صندلی کنار خانم معلم نشستته بود و هر چند دقیقه یه بار آهی می‌کشید. سرش رو به طرف بالا می‌برد و با خدا حرف می‌زد، و خانم معلم بهش دل‌داری می‌داد. بابا مرتب قدم می‌زد. استرس خودش رو زیر نقاب مردونه‌ش قایم کرده بود. با اینکه چند ساعتی بیشتر نمی‌گذشت که خاله رو ندیدم، دلم براش تنگ شده بود. برای ناز کردن‌هاش، ناز کشیدن‌هاش و سادگی‌هاش که برای رسیدن به کیف‌هایی که زودی تموم می‌شد دل به هر کسی می‌داد. کاش اونهایی که بهشون دل بسته بود، مثل عروسک باهاش بازی نکرده بودن. درکش می‌کردم وقتی دنبال کسی می‌گشت که برای لذت بردن کنارش نباشه، برای دلسوزی هم باهاش نباشه؛ کسی که دوسش داشته باشه. اونوقت که خاله آرزوهاش رو گمشده دید، خودش رو هم گم کرد و گرگ‌هایی که منتظر بودن تا گمشده‌ای رو به دام بندازن، دورش رو گرفتن. نمی‌دونستم حسّ نسبت به خاله حس دوست‌داشتنه یا دلسوزی، ولی اون لحظه بیشتر از اینکه دوسش داشته باشم دلم براش می‌سوخت.

پس از حدود دو ساعت و نیم اضطراب، در اتاق عمل باز شد و آقای دکتر بیرون اومد. بابا پرسید:

- آقای دکتر چی شد؟

- فعلن حال کلی بیمار خوبه. دو تا عمل انجام شد یه میله پلاتین تو کمرش و یه پلاتین توی پاش کار گذاشتیم. عمل موفقیت‌آمیز بود. بعدش رو به بابام کرد و دستش رو گرفت و همراه خودش برد. نمی‌دونم چی بهش گفت که بابا دماغ‌تر از قبل برگشت. اعصابش به هم

ریخته بود. می‌شد از دور سنگینی غم و غصه رو توی چشماش حس کرد. آگه خلوت بود، شاید می‌شد اشک‌هاش رو هم دید.

خاله سپیده که تا اون روز کمتر به این فکر می‌کرد که ایستادن روی دو پا و راه رفتن چقدر ارزش داره، بعد از اون تصادف تمام فکر و ذکرش و ثانیه‌ثانیه‌ی زندگیش به این خلاصه شده بود که بتونه برای یه بار هم که شده راه بره و تپش‌های گرم زمین رو با کف پاهاش حس کنه. خاله بر اثر فشرده شدن نخاعش دچار بی‌حسی دست و پا شده بود. البته، دکتر احتمال برگشت سلامتی‌اش رو ردّ نمی‌کرد؛ این حرف برای خاله و همه‌ی ما تنها کورسوی امید بود. با خودم فکر می‌کردم:

- آیا دل بستن به کورسویی که شاید روزی نزدیک بشه، جنون

نیست؟

یه ماه بعد با بهبودی نسبی خاله، وزنه رو از پاش باز کردن و از آی-سی‌یوی بیمارستان به بخش فرستادن و دو هفته بعد، مرخص شد و با هزار سفارش پزشکی از تشک و غذا و دارو گرفته تا فیزیوتراپی و نرمش و از همه مهم‌تر روحیه دادن، به خونه منتقل شد. مامان یه اتاق رو

به پارک روبروی خونه‌مون براش آماده کرد تا هر وقت دلش گرفت با طبیعت هم صحبت بشه. کلید یه زنگ رو هم گذاشته بود کنار تختش که هر وقت کاری داشت خبرمون کنه. یه پرستار در طول روز می‌اومد و موقعی که مامان توی خونه نبود از خاله مراقبت می‌کرد. خیلی سخته خانمی که یه جا بند نمی‌شد، هیجده تا بیست و یک ساعت روی تخت توی اتاق بمونه. گاهی وقتا که تو اتاقش می‌رفتم، گونه‌هاش از اشک خیس بود.

اون شب خاله تب داشت. زخم بسترش که با بی‌مبالاتی کادر بیمارستان ایجاد شده بود، رو به وخامت رفت و داروهایی هم که مامان تجویز کرده بود اثر چندانی نداشت. برای همین خودم قبول کردم کنارش بخوابم و مراقب حالش باشم. آیلا روی تخت، کنار مادرش خوابیده بود. کنار تخت خاله روی صندلی نشستم و به تخت تکیه دادم و صورتم رو توی دستام قایم کردم شاید خوابم بیره.

- غسل!

- جونم!

- به نظرت خدا منو هم دوست داره یا ولم کرده به امون خدا؟
دو سر جمله‌ی خاله به خدا ختم می‌شد؛ مثل یه بیچه که اگه مامانش سرش داد بزنه، صورتش رو میداره رو شونه‌ی مامانش و گریه می‌کنه. یاد یه نوشته از نوشته‌های خودم افتادم. از خاله اجازه گرفتم و رفتم از اتاق دفتر خاطرات رو آوردم و شروع کردم به خواندن:

سلام خدا! در خانه ما رسم این است که بعد از سلام به مسافر، روبوسی می‌کنیم. کاش می‌شد روی ماهت را بوسید. آن دم که تو را ببوسم از محبتم به توست و جواب آن محبتی از سوی توست؛

بوسه‌ات چه جانانه است اگر به خاطر لیاقتم باشد. چشم‌هایم را می‌بندم و از نوک انگشتان پا تا نوک بینی‌ام را تصویر می‌کنم شاید جایی از بدنم که بوسه‌ی تو را حس کرده است، بیایم؛ شاید بوسه‌ی خدا را حس کنم. ناگاه بوسه‌گاه تو را می‌یابم؛ رگ گردنم؛ ای خدایی که از رگ گردن به من نزدیک‌تری! سلام. خدایا آنچه می‌نویسم گلایه‌هایم نیست؛ درد دل‌هایم با توست که با بندگانت خودمانی هستی. خدایا! بارها به تو گفتم که از آمپول می‌ترسم؛ پس، چرا مرا به سیخ زبان بندگانت واگذاشتی؟ بارها تو را خواندم که تشنه‌ام به کاسه‌ای از شراب عشقت؛ پس، چرا به شراب سفره‌ی دوستانم رهایم کردی؟ بارها دستم را به سویت دراز کردم و گفتم که شیفته‌ی بوسه‌های توام؛ پس، چرا دلم را به بوسه‌های بندگان خودخواهت مشغول کردی؟ بارها چشم امید به درگاہت دوختم؛ پس، چرا به سکه‌ای به دست دی‌گری دچارم کردی؟ نه. اینک موقع اعتراف است؛ اعتراف می‌کنم این کارها را تو نکرده‌ای خودم سبب شده‌ام. من کرده‌ام. گواه این اعتراف عرق سرد جبینم است ...

نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. احساس کردم خاله هم بی‌صدا داره اشک میریزه. آروم اشک‌ها رو از جلوی چشم‌هام کنار زدم تا ادامه‌اش رو بخونم که خاله شروع کرد به زمزمه کردن. انگاری با خودش خلوت کرده باشه:

- خدایا! خودم بودم که این کارها رو انجام دادم. می‌خواستم باهات لجبازی کنم. اونوقتی که دنیا اومدم، پدر و مادرم رو ازم گرفتی و تنهام گذاشتی، من هم شروع کردم به لجبازی. صدا زدم جهنم رو می‌خوام،

می‌خوام هر قانونی که تو گذاشتی رو زیر پا له کنم، می‌خوام با آتیش درونم همه‌ی دنیای اطرافم رو آتیش بزنم و ثابت کنم اینجا جای قدرت شیطونه نه دستور خدا. اما تو با یه اشاره بهم فهموندی همه چیز اسیر قدرت خودته. تموم بدنم رو به یه نخ بند کردی که هر وقت بخوای گرهش بزنی و مردن رو هم برام سخت کنی چه رسه به زنده موندن. خدا! من تا حالا باهات حرف نزدم. باور می‌کنی بلد نیستم چی بگم؟! قبول دارم همه چیز تویی اما بذار یقین کنم، بذار باور کنم شیطون لیاقت پرستیدن نداره. خدای من! گل من! یه بار دیگه بهم فرصت بده. این گره رو باز کن. تو که می‌تونی. کمک کن. کمک کن.

صدای گریه‌های خاله دیگه به هتق‌هق بدل شده بود. دستام رو گذاشتم دو طرف صورت خاله و بعد صورتم رو گذاشتم روی صورتش و درحالی‌که سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم، زیر گوشش چیزایی می‌گفتم که آرام بشه:

- خاله‌جون! یواش‌تر. الان آیلاز بیدار میشه. قربونت برم بسه دیگه. صورتش از تب گرم بود و اشک مثل آبی که پای گل می‌ریزن زمینه‌ی صورتش رو تر و شاید هم خنک می‌کرد. گریه‌هاش قطع نمی‌شد و ارتعاش بدنش بهم سرایت می‌کرد تا ناخواسته غرق گریه شدم. قطره‌های اشک‌هام با اشک‌هاش قاطی شده بود. دستم رو گذاشتم دور گردنش و صورت خیسش رو می‌بوسیدم. اون هم منو می‌بوسید. برای اولین بار دوست داشتم خاله بوسه بکنه؛ بوسه‌هاش نه رنگی بود نه بی‌روح؛ جانانه بود. راستی راستی آبدار بود.

نگام رو از نیمه خالی لیوان کشوندم به سمت موج آبی که با تکون‌های دستم به وجود آمده بود، به کناره‌ی لیوان می‌خورد و سعی می‌کرد از دیواره‌ی اون بالا بیاد. با خودم گفتم:

- عجیبه که خودش قبول کرده بود آیلار پیش مادرش بمونه و الان ...
اصلن باورم نمی‌شه آقامیر دست به این کار زده باشه.

بعد، به خودم جواب دادم:

- این امیر دیگه اون امیر سابق نیست. عوض شده. تو هم نمی‌خواد بهش بگی آقامیر. امیر خالی هم از سرش زیاده.

بابا درحالی که با انگشتش به مامان اشاره می‌کرد که آروم‌تر حرف بزنه، گفت:

- نمی‌دونم چشه، ولی اگه غرضش اذیت کردن سپیده باشه، بد موقعیتی رو برای این کار انتخاب کرده. فکر می‌کردم به حساب باجنافی سابق و محبت‌هایی که بهش کردم بتونم راضیش کنم لااقل تو این

وضعیت دست ورداره، اما وقیحانه جواب داد دوستی و فامیلی سابق سرجاش، اما نمی‌خوام دخترم با این اوضاع و احوال و کنار غم و غصه مادرش بزرگ بشه. سپیده دیگه قدرتی برای مادری کردن نداره. اون خودش رو نمی‌تونه اداره کنه چه برسه به آیلا. شما هم که سرتون شلوغه. اصلن فکر می‌کنم آیلا براتون تنهایی سربار باشه. از طرفی همسر جدیدم پذیرفته که دخترم رو مثل دسته گل نگهداره. الان آینده آیلا برام از همه‌ی بحث‌های عاطفی که حرفش رو می‌زنید، مهم‌تره.

مامان گیج و منگ از همه‌ی اتفاق‌هایی که داشت می‌افتاد، چشم‌هاش رو به صورت دوست‌داشتنی بابا گره زد و پرسید:

- به نظرت الان چی کار باید کرد؟

- خُب، به جای غصه خوردن باید یه فکر اساسی بکنیم. اول از همه اینکه این مسئله باید سربسته بمونه و تا اونجایی که میشه نذاریم سپیده متوجه بشه که شوهرش رگش بلند شده که آیلا رو ازش بگیره. باید دنبال یه وکیل خبره باشم تا کارهای قانونیش رو پیگیر باشه. الان هم برای آروم شدن بهترین کار اینه که یه چای بخوریم.

بابا اینو گفت و خودش رفت طرف آشپزخونه تا چایی بریزه. با صدای گریه‌ی امیر و صدای زنگ در، موندم طرف کدومشون برم. مامان که رفت طرف آیفون، مطمئن شدم که باید برم امیر رو آروم کنم. خانم معلم و شوهرش اون شب بی‌خبر مهمون خونه ما شده بودن. حسین کوچولو خیلی بامزه شده بود. با خوندن چند آیه قرآن جمع رو محو خودش کرده بود. باید اقرار کنم که خوندن شعرهای کودکانه شیرینه، اما خوندن قرآن یه زیبایی خاصی داره. همه‌ی حواسم به حسین بود که خانم معلم زیر گوشم گفت:

- عسل جان! میشه من و تو بریم اتاق سپیده چند دقیقه‌ای ببینمش.

- چرا نشه؟

- از طرف خودت نگو. برو ازش اجازه بگیر. شاید اصلن خوشش

نیاد.

بلند شدم، رفتم طرف اتاق خاله و بهش گفتم. چشمش به عکس عروسی خودش روی تاقچه بود. همون‌طور که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، آروم گفت:

- بیاد که چی بشه؟ بدبختیم رو ببینه؟

- این چه حرفیه خاله! اون اصلن این جوریه نیست. اگه نیتش این

بود باید بعد از اینکه از آقاامیر جدا شدی، حرفی می‌زد، تیکه‌ای مینداخت. تا حالا غیر از احترام چیزی ازش دیدی؟

نگاهش رو به طرف من کرد و مثل کسی که دیگه براش اهمیتی نداره که دور و برش چی می‌گذره، شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- بگو بیاد.

تا خواستم از اتاق بیام بیرون، گفت:

- ولی هر وقت اعصابم به هم ریخت و بهت اشاره کردم، از اتاقم

ببرش بیرون.

- مشکلی نیست.

از دور به خانم معلم اشاره کردم که بیاد.

- سلام سپیده خانم! حال شما؟

برای اولین بار از موقع آشنایشون، با هم روبوسی کردن. نسیم خنک

بهاری از پنجره اتاق می‌اومد. انگاری با خودش عهد کرده باشه، صورت

هر دوشون رو نوازش می‌داد و موهای چتری و کوتاه‌شده‌ی خاله و

گوشه‌ی روسری خانم رو تکون می‌داد. دست بی‌حس خاله توی دست گرم خانم معلم بود. بدون اینکه از قبل برنامه‌ریزی کرده باشم، بدون اینکه خاله باور کنه، بدون اینکه خانم معلم برای دل بردن تقلایی کرده باشه، خاله نتونست در مقابل نگاه مهربون خانم گل طاقت بیاره و لبخند زد. اون لحظه ایمان آوردم که دل‌ها تنها دست خداست. هر دو تا آروم بودن؛ اونقدر آروم که می‌شد صدای نفس کشیدن‌هاشون رو شنید. سکوت بود که حرف می‌زد؛ شاید از گذشته‌ها می‌گفت. نمی‌دونم جملاتی که با نگاه‌ها رد و بدل می‌شد تا آیینی سکوت نشکنه، چی بود. باید این سکوت شکسته می‌شد. برای همین، سر صحبت رو باز کردم و درباره‌ی برنامه‌های روزانه‌ی خاله حرف زدم؛ اینکه چی کار می‌کنه، چه جوری مواظبش هستیم و اینکه به گردش و پارک می‌بریمیش.

- غیر از گردش توی حیاط و پارک، برنامه‌ی خاصی دارید که سپیده-

جون ازش بیشتر لذت ببره؟

نگاه معلم مثل وقتی بود که توی کلاس بهمون درس زندگی می‌داد.

یاد روزی افتادم که خانم معلم روی تخته سیاه نوشت:

- چگونه از زندگی لذت ببرید؟

به ذهنم رسید:

- مگه خاله هم می‌تونه از زندگی لذت ببره؟ تازه اگه بخواد لذت

ببره، جز نگاه کردن به طبیعت و پارک و جنگل و دریا - اگه بشه بردش

این جور جاها - چه نسخه‌ای میشه براش پیچید؟ جز گوش دادن به

موسیقی و حرف‌های صد من یه غاز دوستاش و نوازش مامان و من، و

ماساژ و ورزش دادن پرستارش، چه برنامه‌ای میشه براش چید؟

- سپیده خانم! من فردا بیکارم. دوست داری کجا بریم که حال و هوای عوض بشه؟
- قبرستون!

وضع داشت قمر در عقرب می‌شد. چه جوری و با چه زیونی خانم معلم رو از اتاق می‌بردم بیرون که هیچ ناراحتی پیش نیاد. برخلاف انتظارم، خانم معلم که انگار منتظر همین جمله باشه، گفت:

- چه جالب! ما هم بعضی شب‌های جمعه می‌ریم بهشت زهرا. خیلی باحاله. هم زیارت میریم هم فاتحه می‌خونیم هم جای استراحت و پارک داره. خونواده‌هام میان، سفره میندازن غذا می‌خورن. خلاصه عالمی داره. بعدش همین‌طور که داشت بلند می‌شد و چادر سرش می‌کرد، ادامه داد:

به نظرم فکر عالیه. فردام که جمعه است. پس، قرارمون باشه فردا صبح. ناهار هم پای خودم.

خاله دهنش باز مونده بود. جوابی به دهنش نمی‌رسید. خانم معلم برای خودش برید و دوخت و خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون.

بوی خاک نم‌گرفته‌ی بارون شب گذشته همراه بوی گل‌های سمت بلوار. وای چه طراوتی! در اوج طراوت جوونی، از پشت سر به گل پژمرده‌ی وجود خاله که روی ویلچر نشسته بود، خیره بودم و آروم ویلچر رو به جلو هل می‌دادم. خاله ساکت و کنجکاو به حرف‌هایی که بین مامان و خانم معلم ردّ و بدل می‌شد، گوش می‌داد. بهشت زهرا جای عجیبیه. شاید جای آسمونی‌هاست که ما زمینی‌ها به بهونه‌ی سرزدن به مرده‌ها، مزاحم هم‌صحبتی داغشون میشیم.

مناره‌های حرم امام از دور دیده می‌شد. خیابون کناری قبرستون رو که می‌گذروندیم هر از گاهی پیرزن یا کودکی، شکلات، خرما یا شیرینی تعارف می‌کردن. نگام که به قبرهای دو طرف افتاد، با خودم گفتم:

- واقعن این همه آدم مردن؟

یک آن، خیابون ولی عصر رو تصویر کردم که دم غروب، پر میشه از آدم‌هایی که عجله دارن به جایی برسن. نمی‌دونم به کجا. هر کجا غیر از

اونجایی که هستن. یکی نیست بهشون بگه چقدر دور خودتون می-
چرخین. انگشتم رو گذاشتم توی دهنم و محکم گاز گرفتم:

- وای! این همه آدم زنده‌ن؟! یعنی ... میخوان بمیرن!؟!

دلم گرفت. با وجود این واقعیت‌های تلخ زندگی، مثل بودا سرگردون
شدم که دلم رو به کدوم لذت زندگی خوش کنم؟ توی این حال، دیدن
گل و درخت دیگه آروم نمی‌کنه. یه دامن می‌خوام تا سر بذارم روش
گریه کنم. اونقدر که سبک بشم؛ بدون اینکه ازم بپرسه چرا داری گریه
می‌کنی، بدون اینکه سرزنشم کنه؛ مثل خدا که هر وقت بری در خونه‌اش
رو بزنی و بساط گریه رو پهن کنی، خوب که گریه‌هات رو کردی باور
می‌کنی که قشنگ به حرفات گوش داده.

خیلی دلم می‌خواست بدونم الان خاله به چی فکر می‌کنه. داشتیم
کجا می‌رفتیم؟ این قبرستون که تمومی نداره!

- خانم گل! داری ما رو کجا می‌بری؟

- قطعه ۲۶.

- مگه اونجا چه خبره؟

خانم معلم به سمتی می‌رفت که پرچم‌های سرخ و سبزش از دور،
چشم‌انداز زیبای جبهه رو یادم می‌آورد. وسط مزار شهدا، یه عده دور
مزار یکی از شهدا جمع شده بودن. با اصرار خانم معلم و با هزار جون
کندن خاله رو تا کنار اون مزار بردیم. بوی مشک و گلاب می‌اومد و
زن‌ها و مردهایی که به زیارت و اشک و طلب حاجت مشغول بودن.
خانم معلم که دید چشم‌هامون دودو میزنه تا بفهمیم این مزار کیه، نگاهی
به ما انداخت و گفت:

- اینجا مزار شهیدیه که همیشه از قبرش بوی خوش می‌آد، بدون اینکه کسی به قبرش گلابی زده باشه.

از تعجب دهنم باز موند. برام باورکردنی نبود. اما واقعیت داشت؛ با اینکه قبر شهید خیس نبود، اون بوی خوش همچنان از سمت سنگ قبرش می‌اومد. وقتی آروم‌آروم راه باز شد و تا کنار قبر رسیدم، حس عجیبی تموم وجودم رو پر کرد؛ انگاری شهید زنده باشه و گلاب‌دونی توی دستش از عطر بهشتی به همه مهمان‌هاش می‌زنه. حالم دست خودم نبود؛ حس کسی که برای رسیدن به معشوقش بال و پر می‌زنه و الان اون رو پیدا کرده. حس کسی که بهترین عضو خونواده‌ش رو، بعد از سال‌ها پیدا کرده. بی‌اختیار سرم رو گذاشتم روی قبر و شروع به گریه کردم. توی اون حال و هوا، به ذهنم فشار آوردم تا بهترین جملات را بهش هدیه کنم:

- ای شهید! ای صاحب جان پاک! ای کسی که بوی خدا گرفته‌ای و در بوسه‌های خدا غرق شده‌ای! به این گمشده نگاهی کن!

سرم رو از روی سنگ برداشتم. چشمم به خاله افتاد. نمی‌دونم زیر لب چی زمزمه می‌کرد. با همه‌ی وجود اشک می‌ریخت. آخرین قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشم‌های مامان روی سنگ قبر افتاد رو تعقیب کردم:

- شهید سید احمد پلارک.

به بابا سلام کردم. مامان که چشم‌های پف‌کرده‌م رو بوسید. نشستم برای صبحونه. اون شب خوب نخوابیده بودم. شاید هم اصلن نخوابیده بودم. بابا داشت برای مامان نطق می‌کرد:

- این قدر به نذر و روزه گیر نده. وَاَلَا بَالَا مِنْ هَمِّ مُسْلِمُونِم، این حرف‌ها رو قبول دارم، اما تا یه حدی. تو با این کارها هم خودت رو افسرده کردی هم سپیده رو. با این اشک‌ریختن‌ها چی رو می‌خوای حل کنی؟ چرا هر وقت مریضتون شفا گرفت میگید نذر و نیازتون جواب داده، وقتی نشد با نذر و روزه و گریه چشم‌هاتون پی معجزه می‌گرده. میشه یه کم به قضیه، فیزیکی نگاه کنین؟ اگه خدا بخواد، نخاعش از خواب بیدار میشه و مثل همه‌ی مریضای دیگه اون هم خوب میشه. تو باید الانه محیط خونه رو شاد نگه داری که تحمل غصه‌ها براش راحت‌تر باشه. دیشب چت بود وسط جشن زدی زیر گریه؟

- خُب نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

- د همین. نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی. خانم! ازت خواهش می‌کنم یه کم واقع‌بین باش.

لقمه دوم رو که برداشتم صدای باز شدن در اتاق خاله اومد. گفتم:

- حتمن آیلا ره. آخه خانم خوشگله تو خواب نداری؟

سریع از جام بلند شدم و یه قدم برداشتم تا برم و به آیلا صبح بخیر بگم که مات موندم. خاله دستش رو به دیوار تکیه داده بود و لنگ لنگون از اتاقش بیرون می‌اومد. کسی که هشت ماه روی تخت درازکش شده بود، حالا دوباره سر پا بود و راه می‌رفت. باورم نمی‌شد. خشکم زده بود. تصویر اتفاق‌های شب گذشته به ذهنم اومد. من چه می‌دونستم همون لحظه‌ای که آیلا شمع‌های جشن تولدش رو فوت می‌زد، خاله داشت شمع‌های قبر خودش رو روشن می‌کرد؛ آخرین شبی که آیلا پیش مامانش می‌موند. از اون به بعد خاله یا باید صورت ناز آیلا رو توی عکس قاب‌گرفته پیشخون می‌دید یا چشم زرد می‌کرد تا جمعه بشه و چند ساعتی رو باهاش بگذرونه. داشتن تنها امید زنده موندن خاله رو ازش می‌گرفتن. خاله قبل از خواب صدام زد و شروع کردم به حرف زدن:

- دیگه جونم به لبم رسیده عسل. می‌فهمی؟! من با خدا کاری ندارم؛ هم‌قدش نیستم که براش خط و نشون بکشم. اما تو که ادعا می‌کنی بنده‌ی خدایی، و ریحانه خانم که فکر می‌کنی خیلی پیش خدا عزیزه، هم‌قد منید. اگه تا فردا صبح کاری کنین، چه می‌دونم برید نذر کنین تا من از جام بلند شم، به این حرف‌هایی که باورشون دارید ایمان میارم اما اگه آفتاب طلوع بکنه و همین جور زندگی روی تیره و تارش رو بهم نشون بده، مطمئن می‌شم که یا جنگلی که من توش زندگی می‌کنم

صاحب نداره یا صاحبش کاری به آدم‌هایی که خودش خلقشون کرده نداره. در هر دو صورت، زنده موندنم. چه فایده‌ای داره، وقتی پاهام رو فلج کردن، آیلارم رو ازم گرفتن، خودم یه تیکه استخون شدم، اشک‌هام تمومی نداره، افسرده، خسته، سربار همه؟ برای چی ادامه بدم؟ به خدا، آگه فردام همین جوری بود، خودکشی می‌کنم.

چنان جدی این حرف‌ها رو گفته بود که تنم لرزید. با خودم فکر می‌کردم:

- نمی‌دونم چرا بعضی‌ها برای اینکه به خدا ایمان بیارن دنبال معجزه می‌گردن، درحالی‌که هر ساعت زندگی پر از اتفاق‌هاییه که کنارشون میشه دست خدا رو دید. یادمه وقتی آیلار تازه تاتی تاتی می‌کرد، سیم آویزون اتو رو کشید و تیزی صفحه اتو با فاصله از بیخ سرش گذشت. ساعت یک شب بود. خوابم نمی‌اومد. با هزار دلهره به خانم گل زنگ زدم، از خواب بیدارش کردم و قضیه رو بهش گفتم. عجیب بود که خانم قرص و محکم گفت:

- ایشالاً امشب سفارشش رو به داداش شهیدم می‌کنم.

توی همین فکرها بودم که صدای جیغ مامان تکونم داد. دوباره چشم‌هام رو مالوندم خواب نمی‌دیدم. خود خاله بود؛ بید خم شده‌ای که زیر فشار طوفان درد نشکست و دوباره سر بلند کرد. مامان از ذوق دست و پاش رو گم کرده بود و هی دور خواهرش می‌چرخید. اشک شادی صورتم رو خیس کرده بود. در طلوع دوباره سپیده، بارانی شده بودم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد وقتی نگام افتاد به دست پسره که به بهونه‌ی گرفتن کرایه روی کف دست خاله کشیده شد. تازه فهمیدم خاله که توی ماشین، به حرفام دل نمی‌داد، توی آینه‌ی ماشین دنبال چمی می‌گشت. پسره که چشم هیزش رو به چشمم انداخت، انگار یه برق سه فاز بهم وصل شده باشه به خودم اومدم. سریع چشم‌هام رو انداختم پایین. از ماشین پیاده شدم. مقنعه‌ام رو روی سرم مرتب کردم و اون ور پیاده‌رو منتظر موندم تا خاله - که داشت کرایه می‌داد یا پُر و پیمون از خودش رد باقی می‌داشت و شماره می‌داد - برسه. خاله که اومد با عصبانیت گفتم:

- واقعن که! مگه نگفتی دور این کارا رو خط کشیدی؟ نگفتی اگه از تخت جدا شی، دیگه میای طرف خدا؟

- دختر! دیدی چه تیکه‌ای بود. شاید اینو خدا فرستاده نسیم زندگیم باشه. چرا ردش کنم؟

- خاله! باهام بازی نکن. کاری که با گناه شروع بشه آخر و عاقبت نداره. چرا بهش اجازه دادی دستش رو بذاره تو دستت؟
- خُب چته حالا. دستش اشتباهی خورده به دستم. تازه مگه چیزی ازم کم شده؟ در ضمن کاری به رابطه‌ی من و خدا نداشته باش. خودمون با هم درست می‌کنیم. تو چرا حرص می‌خوری؟ نگاه نکن یه کم شکسته شدم، هنوز شر و شور جوونی توی سرمه. حالا حالاها هم فرصت توبه هست. چه عجله‌ایه.

- خاله جون! خدا تو رو از اون وضع درآورده اما تو ...
- عسل! بدت نیاد ها. من فکر می‌کنم خدا یه بهونه است برای اینکه آدم‌ا بتونن توی دردها صبور بمونن. خودم هم باورم نمیشه چه جور هشت ماه روی تختخواب طاقت آوردم، جز با امید؟ الان هم امیدم به خداست ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:
- اگه امیدت به خداست، پس چرا به طرف بنده‌ی خدا دست دراز کردی؟

انگار خاله داشت با خنده‌ش منو دست مینداخت:
- عجیبه اسمش هم امیده! آقاامید! قشنگه نه؟
وقتی دیدم خاله همه‌ی حرفام رو به بازی گرفته، وایستادم رو بهش کردم و خیلی جدی گفتم:

- یه چیز دیگه هم هست خاله. می‌خواستم بهت بگم روم نشد. اما الان فکر کنم وقتشه. تو چرا دوباره رفتی توی همون خونه‌ای زندگی می‌کنی که با گناه خریدیش؟ من وقتی پام رو میذارم توی اون خونه چندشم میاد به خدا!

حرفم رو که به اینجا رسوندم، خاله دیگه طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت:

- دیگه داری پاتو از گلیمت بیشتر دراز می‌کنی بچه! مگه دزدی کردم؟ خودشون راضی بودن و پولش رو بهم دادن. مجبورشون که نکردم. میگی چی کار کنم؟ می‌خوای خونه‌ام رو بفروشم پولش رو بدم خیرات و مبرات؟ بعدش هم پیام در خونه‌تون چادر بزنم؟ در حالی که سعی می‌کردم لحن صحبتیم رو عوض کنم، به راه افتادم و آرام گفتم:

- خاله! من که همیشه دوست داشتم و بهت احترام میدارم ولی ...
بغض گلوم رو گرفت. بقیه‌ی حرفام رو قورت دادم. جوی آب کنار خیابون وسطمون فاصله شد. من این ور جوی و خاله - که هنوز پاش می‌لنگید - اون ور جوی به راهمون ادامه دادیم. کاش خانم گل اینجا بود. می‌تونستم خودم رو توی چادرش غرق کنم تا اشکام رو کسی نبینه.

... پایان داستان